

هو

۱۲۱

منطق الطّیر

فریدالدّین مُحمّد بن ابراهیم عطار نیشابوری

فهرست

۱۱.....	بسم الله الرحمن الرحيم.....
۱۶.....	حکایت.....
۱۸.....	در نعت حضرت رسول صلی الله علیه.....
۲۲.....	حکایت.....
۲۲.....	در مدح خلیفه اول.....
۲۳.....	در وصف خلیفه ثانی.....
۲۳.....	در مدح خلیفه سوم.....
۲۴.....	در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب.....
۲۴.....	در ذم تعصب.....
۲۶.....	مکالمه عمر با اویس.....
۲۶.....	لطف امیرالمؤمنین علی(ع) درباره قاتل خود.....
۲۶.....	رازگفتن امیرالمؤمنین(ع) باچاه و خون شدن آن.....
۲۷.....	در عشق بجانبازی.....
۲۷.....	حال بلال.....
۲۷.....	اتفاق یاران در جانفشانی.....
۲۸.....	شفاعت پیغمبر از امت.....
۲۹.....	آغاز داستان.....
۲۹.....	مقاله اولی.....
۲۹.....	صفت طیور.....
۳۱.....	مقاله ثانیه.....
۳۱.....	در سخن هدهد بامرغان برای طلب سیمرغ.....
۳۲.....	ابتدای کار سیمرغ.....
۳۳.....	مقاله ثالثه.....
۳۳.....	عذر بلبل.....
۳۴.....	حکایت در این معنی.....
۳۴.....	مقاله رابعه.....
۳۴.....	عذر طوطی.....
۳۵.....	حکایت.....
۳۵.....	مقاله خامسه.....
۳۵.....	عذر طاوس.....
۳۶.....	حکایت.....
۳۶.....	مقاله سادسه.....
۳۶.....	عذر بط.....

۳۶.....	حکایت.....
۳۷.....	مقاله سابعه.....
۳۷.....	عذر کبک.....
۳۸.....	حکایت.....
۳۸.....	مقاله ثامنہ.....
۳۸.....	عذر همای.....
۳۹.....	حکایت.....
۳۹.....	مقاله ناسعه.....
۳۹.....	عذر باز.....
۴۰.....	حکایت.....
۴۰.....	مقاله عاشره.....
۴۰.....	عذر بوتیمار.....
۴۱.....	حکایت.....
۴۱.....	مقاله حادی عشر.....
۴۱.....	عذر بوف.....
۴۲.....	حکایت.....
۴۲.....	مقاله ثانی عشر.....
۴۲.....	عذر صعوه.....
۴۲.....	حکایت.....
۴۳.....	مقاله ثالث عشر.....
۴۳.....	عذر تمام پرندگان.....
۴۴.....	حکایت.....
۴۵.....	حکایت.....
۴۶.....	مقاله رابع عشر.....
۴۶.....	سؤال کردن مرغان از هدهد در راه رفتن.....
۴۶.....	حکایت شیخ صنعان و زنار بستن آواز عشق دختر ترسا.....
۵۸.....	مقاله خامس عشر.....
۵۸.....	اتفاق کردن مرغان برای رفتن بسوی سیمرغ.....
۵۹.....	حکایت.....
۵۹.....	مقاله سادس عشر.....
۵۹.....	در مشاوره مرغان با راهبر خود.....
۶۰.....	مقاله سابع عشر.....
۶۰.....	بیان اشکال مرغی.....
۶۱.....	حکایت.....
۶۱.....	حکایت.....

۶۲		حکایت
۶۳		مقاله ثامن عشر
۶۳		اشکال مرغی دیگر
۶۴		حکایت
۶۵		حکایت
۶۵		حکایت
۶۵		حکایت
۶۶		مقاله ناسع عشر
۶۶		در عذر مرغی دیگر
۶۶		حکایت
۶۶		حکایت
۶۷		حکایت
۶۷		حکایت
۶۸		حکایت
۶۸		حکایت
۶۹		مقاله عشرون
۶۹		در عذر مرغی دیگر
۶۹		حکایت
۷۰		حکایت
۷۰		حکایت
۷۱		مقاله حادی و عشرون
۷۱		اشکال مرغی دیگر
۷۱		حکایت
۷۱		حکایت
۷۲		حکایت
۷۲		حکایت
۷۳		مقاله ثانی و عشرون
۷۳		حکایت
۷۳		حکایت
۷۳		حکایت
۷۴		حکایت
۷۴		حکایت
۷۴		مقاله ثالث و عشرون
۷۴		عذر مرغی دیگر
۷۵		حکایت

۷۶.....	حکایت.....
۷۶.....	حکایت.....
۷۷.....	مقاله رابع و عشرون.....
۷۷.....	عذر مرغی دیگر.....
۷۷.....	حکایت.....
۷۷.....	حکایت.....
۷۸.....	حکایت.....
۷۸.....	حکایت.....
۷۹.....	حکایت.....
۷۹.....	حکایت.....
۷۹.....	مقاله خامس و عشرون.....
۷۹.....	اشکال مرغی دیگر.....
۸۰.....	حکایت.....
۸۲.....	حکایت.....
۸۲.....	حکایت.....
۸۲.....	حکایت.....
۸۳.....	حکایت.....
۸۳.....	حکایت.....
۸۴.....	مقاله سادس و عشرون.....
۸۴.....	در عذر مرغی دیگر.....
۸۴.....	حکایت.....
۸۵.....	حکایت.....
۸۵.....	حکایت.....
۸۶.....	حکایت.....
۸۶.....	حکایت.....
۸۶.....	مقاله سابع و عشرون.....
۸۶.....	در عذر مرغی دیگر.....
۸۷.....	حکایت.....
۸۷.....	حکایت.....
۸۸.....	حکایت.....
۸۸.....	حکایت.....
۸۸.....	حکایت.....
۸۹.....	حکایت.....
۸۹.....	مقاله ثامن و عشرون.....
۸۹.....	عذر مرغی دیگر.....

۹۰.....	حکایت.....
۹۱.....	حکایت.....
۹۱.....	حکایت.....
۹۱.....	حکایت.....
۹۲.....	مقاله ناسع و عشرون.....
۹۲.....	سؤال مرغی دیگر.....
۹۲.....	حکایت.....
۹۲.....	حکایت.....
۹۳.....	حکایت.....
۹۳.....	حکایت.....
۹۴.....	مقاله ثلثون.....
۹۴.....	سؤال مرغی دیگر.....
۹۴.....	حکایت.....
۹۴.....	حکایت.....
۹۵.....	حکایت.....
۹۵.....	حکایت.....
۹۵.....	حکایت.....
۹۶.....	مقاله حادی و ثلثون.....
۹۶.....	سؤال مرغی دیگر.....
۹۶.....	حکایت.....
۹۷.....	حکایت.....
۹۷.....	حکایت.....
۹۸.....	حکایت.....
۹۸.....	آمدن برادران یوسف در سال قحطی به مصر.....
۹۹.....	مقاله ثانی و ثلثون.....
۹۹.....	سؤال مرغی دیگر.....
۱۰۰.....	حکایت.....
۱۰۰.....	حکایت.....
۱۰۰.....	حکایت.....
۱۰۱.....	حکایت.....
۱۰۱.....	حکایت.....
۱۰۲.....	حکایت.....
۱۰۲.....	مقاله ثالث و ثلثون.....
۱۰۲.....	سؤال مرغی دیگر.....
۱۰۲.....	حکایت.....

۱۰۳		حکایت
۱۰۳		حکایت
۱۰۴		مقاله رابع و ثلثون
۱۰۴		سؤال مرغی دیگر
۱۰۵		حکایت
۱۰۶		حکایت
۱۰۶		حکایت
۱۰۶		حکایت
۱۰۶		حکایت
۱۰۷		حکایت
۱۰۷		حکایت
۱۰۸		مقاله خامس و ثلثون
۱۰۸		در سؤال مرغی دیگر
۱۰۸		حکایت
۱۰۸		حکایت
۱۰۹		حکایت
۱۰۹		حکایت
۱۰۹		حکایت
۱۱۰		حکایت
۱۱۰		مقاله سادس و ثلثون
۱۱۰		سؤال مرغی دیگر
۱۱۰		حکایت
۱۱۰		حکایت
۱۱۱		حکایت
۱۱۲		حکایت
۱۱۲		خطاب عزت بداود
۱۱۲		حکایت
۱۱۳		حکایت
۱۱۳		مقاله سابع و ثلثون
۱۱۳		سؤال مرغی دیگر
۱۱۴		حکایت
۱۱۴		زندان فرستادن زلیخا یوسف را
۱۱۴		حکایت
۱۱۵		حکایت
۱۱۵		حکایت

۱۱۶	مقاله ثامن و ثلثون.....
۱۱۶	سؤال مرغی دیگر.....
۱۱۶	بیان هفت وادی سلوک.....
۱۱۶	بیان وادی اول که طلب باشد.....
۱۱۷	حکایت.....
۱۱۷	حکایت.....
۱۱۸	حکایت.....
۱۱۸	حکایت.....
۱۱۸	حکایت.....
۱۱۹	حکایت.....
۱۱۹	حکایت.....
۱۲۰	حکایت.....
۱۲۰	وادی عشق.....
۱۲۱	حکایت.....
۱۲۱	حکایت.....
۱۲۲	حکایت.....
۱۲۳	حکایت.....
۱۲۴	حکایت.....
۱۲۴	حکایت.....
۱۲۵	مقاله اربعون.....
۱۲۵	بیان وادی معرفت.....
۱۲۵	حکایت.....
۱۲۶	مقاله حادی و اربعون.....
۱۲۶	در بیان وادی استغناء.....
۱۲۶	حکایت.....
۱۲۷	حکایت.....
۱۲۸	حکایت.....
۱۲۸	حکایت.....
۱۲۸	حکایت.....
۱۲۹	حکایت.....
۱۲۹	حکایت.....
۱۳۰	مقاله ثانی و اربعون.....
۱۳۰	در بیان وادی پنجم که توحید باشد.....
۱۳۰	حکایت.....
۱۳۰	حکایت.....

۱۳۱.....	حکایت
۱۳۲.....	حکایت
۱۳۲.....	حکایت
۱۳۳.....	مقاله ثالث و اربعون
۱۳۳.....	در بیان وادی ششم که حیرت باشد
۱۳۴.....	حکایت
۱۳۶.....	حکایت
۱۳۶.....	حکایت
۱۳۷.....	حکایت
۱۳۷.....	حکایت
۱۳۸.....	مقاله رابع و اربعون
۱۳۸.....	در بیان وادی هفتم که فقر و فنا است
۱۳۸.....	حکایت
۱۳۹.....	حکایت
۱۳۹.....	حکایت
۱۴۰.....	حکایت
۱۴۳.....	حکایت
۱۴۳.....	مقاله خامس و اربعون
۱۴۳.....	در راه افتادن مرغان بسوی سیمرغ
۱۴۵.....	حکایت
۱۴۵.....	حکایت
۱۴۵.....	حکایت
۱۴۶.....	رفتن مرغان به سوی سیمرغ و رسیدن سیمرغ بدان درگاه
۱۴۷.....	حکایت
۱۴۷.....	حکایت
۱۴۸.....	حکایت
۱۵۳.....	خاتمه
۱۵۴.....	حکایت
۱۵۵.....	حکایت
۱۵۶.....	حکایت
۱۵۷.....	حکایت
۱۵۷.....	حکایت
۱۵۸.....	حکایت
۱۵۸.....	حکایت
۱۵۹.....	حکایت

۱۵۹.....	حکایت.....
۱۵۹.....	حکایت.....
۱۶۰.....	حکایت.....
۱۶۰.....	این حکایت در نسخه اصل افتاده بود اینجا ملحق شد.....
۱۶۱.....	ختم کتاب.....

بسم الله الرحمن الرحيم

آنکه جان بخشید و ایمان خاک را
خاکیان را عمر بر باد او نهاد
خاک را در غایت پستی بداشت
واندگر را دائماً آرام داد
بی ستون گرد زمینش جای کرد
وز دوحرف امر نه طارم پدید
تا فلک هر شب در آنجامهره باخت
مرغ جان را خاک بر دنبال کرد
کوه را افسرده کرد از بیم خویش
سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد
تا بسرهنگی او افراخت سر
گاه پل بر آب دریا بسته کرد
در سر آن چارصد سالش بداشت
صدر عالم را از او آرام داد
کرد او را با سلیمان در کمر
طا و سین بی زحمت طاسش بداد
بخیه بر رو فکنش لاجرم
گلشن نیلوفری از دود کرد
تا عقیق لعل از او بیرون گرفت
هشته پیشانی خود بر خاک راه
کی بود بی سجده سیما را وجود
شب ز قبضش در سیاهی سوخته
هدهدی را پیک رهبر ساخته
بر درش چون حلقه سر می زند
شب ببرد روز آورد روزی دهد
وز کف و دودی همه عالم کند
گه کند از گریه مکشوف راه
شیر مردی را بسک نسبت کند
گاه موری را سخندانی دهد
وز تنوری آورد طوفان پدید
زر فشاند درخزان از شاخسار
از هلالش نعل در آتش کند
گاو زر در ناله زار آورد

آفرین جان آفرین پاک را
خاک را بر آب بنیاد او نهاد
آسمان را در زیر دستی بداشت
آن یکی را جنبش مادام داد
آسمان چون خیمه برپای کرد
کرد در شش روز هفت انجم پدید
مهره انجم ز زرین حقه ساخت
دام تن را مختلف احوال کرد
بحر را بگداخت در تسلیم خویش
بحر را از تشنگی لب خشک کرد
کوه را هم تیغ دادوهم کمر
گاه گل بر روی آتش دسته کرد
نیم پشه بر سر دشمن گماشت
عنکبوتی را بحکمست دام داد
بست موری را کمر چون موی سر
خلعت اولاد عباسش بداد
سوزنی چون دید با عیسی بهم
تیغ که از لاله خون آلود کرد
پاره پاره خاک را در خون گرفت
در سجودش روز و شب خورشید و ماه
هست آن سیمای ایشان از سجود
روز از بسطش سپید افروخته
طوطی را طوق از زر ساخته
مرغ گردون در رهش پر می زند
چرخ را دور شبانروزی دهد
چون دمی در گل دمدم کند
گه سگی را ره دهد تا پیشگاه
چون سگی را مرد آن قربت کند
گه عصائی را سلیمانی دهد
از عصائی آورد ثعبان پدید
در زمستان سیم آرد درنثار
چون فلک را کوهه سرکش کند
ناقه از سبکی پدیدار آورد

گرکسی پیکان بخون پنهان کند
 یاسمین را چار ترکی بر نهد
 گه نهد بر فرق نرگس تاج زر
 عقل کار افتاده جان دل داده زوست
 هرچه هست از پشت ماهی تا بماء
 پستی خاک و بلندی فلک
 بادو خاک و آتش و خون آورد
 خاک ما گل کرد و در چل بامداد
 جان چو در تن رفت و دل زو زنده شد
 عقل را چون دید بینائی گرفت
 چون شناسا شد بعجز اقرار کرد
 خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست
 حکمت وی می نهد بار همه
 کوه رامیخ زمین کرد از نخست
 چون زمین بر پشت گاو استاد راست
 پس هوا برجیست بر هیچ است و بس
 فکر کن در صنعت آن پادشاه
 چون همه بر هیچ باشد از یکی
 عرش بر آبست و عالم بر هواست
 عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست
 درنگر کاینالم و آن عالم اوست
 ای دریغا هیچ کس را نیست تاب
 گر به بینی این خرد را کم کنی
 جمله دارند ای عجب دامن بدست
 ای ز پیدائی خود بس ناپدید
 جان نهان در جسم و تو در جان نهان
 هم ز جمله بیش و هم پیش از همه
 بام تو پر پاسبان و پر عسس
 عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست
 گرچه در جان گنج پنهان هم توئی
 جمله جانها ز کنت بی نشان
 عقل اگر از تو وجودی پی برد
 چون توئی جاوید در هستی تمام
 ای درون جان برون جان توئی
 ای خرد سرگشته درگاه تو

او ز غنچه خون درون پیکان کند
 لاله را از خون کله بر سر نهد
 گه کند در تاجش از شبنم گهر
 آسمان گردان زمین افتاده زوست
 جمله ذرات بر ذاتش گواه
 دو گواش بس بود بر یک یک
 سر خویش از جمله بیرون آورد
 بعد از آن جان را در او آرام داد
 عقل داشت تا بدو بیننده شد
 علم داشت تا شناسائی گرفت
 غرق حیرت گشت و تن در کار کرد
 جمله را گردن زیر بار اوست
 وین عجب او خود نگهدار همه
 پس زمین را روی از دریا بشست
 گاو بر ماهی و ماهی بر هواست
 هیچ هیچ است اینهمه هیچ است و بس
 کین همه بر هیچ می دارد نگاه
 این همه پس هیچ باشد بیشکی
 بگذر از آب و هوا جمله خداست
 اوست پس اینجمله اسمی بیش نیست
 نیست غیر او و گر هست او هموست
 دیده ها کور و جهان پر آفتاب
 جمله او بینی و خود را گم کنی
 عذر می آرند و می گویند هست
 جمله عالم تو و کس ناپدید
 ای نهان اندر نهان ای جان جان
 جمله از خود دیده و خویش از همه
 سوی تو چون راه یابد هیچکس
 وز صفات هیچکس آگاه نیست
 آشکارا در دل و جان هم توئی
 انیسا بر خاک راهت جانفشان
 لیک هرگز به بکنهت کی برد
 دستها کلا فرو بستی تمام
 هرچه گویم آن نه و آن توئی
 عقل و جان سر رشته گم در راه تو

جمله عالم بتو بینم عیان
هرکسی از تو نشانی داد باز
گرچه چندین چشم گردون باز کرد
نی زمین هم دید هرگز گرد تو
آفتاب از شوق تو رفته ز هوش
ماه نیز از مهر تو بگداخته
بحر در شورت سرانداز آمده
کوه را صد عقبه در ره مانده
آتش از شوق تو چون آتش شده
باد از تو بی سرو پا آمده
آب را نامانده آبی در جگر
خاک در کوی تو بر در مانده
چندگویم چون نیائی در صفت
گر تو ای دل طالبی در راه رو
سالکان را بین بدرگاه آمده
هست در هر ذره درگاهی دگر
تو چه دانی تا کدامین ره روی
آن زمان کو را نهان جوئی عیان
گر عیان جوئی نهان آنکه بود
ور بهم جوئی چو بیچون است او
تو نکردی هیچ گم چیزی مجو
آنچه گوئی وانچه دانی آن توئی
تو بدو بشناس او رانی بخود
واصفان را وصف اودر خورد نیست
عجز از آن همسیر شد با معرفت
قسم خلق از وی خیالی بیش نیست
گر بغایت نیک ور بد گفته اند
برتر از علمست و بیرون از عیانست
زو نشان جز بی نشانی کس نیافت
هیچکس را در خودی و بیخودی
ذره ذره در دو گیتی فهم تست
نیست او آن کسی آنجا که اوست
صد هزاران طور از جان برتر است
عقل در سودای او حیران بماند
چيست جان در کار او سرگشته

وز تو در عالم نمی بینم نشان
خود نشان نی از تو ای دانی راز
هم ندید از راه تو یک ذره گرد
گرچه بر سر کرد خاک از درد تو
هر شبی بر خاک می مالد دو گوش
هر مه از حیرت سپر انداخته
دامن تر خشک لب باز آمده
پای در گل تا کمر گه مانده
پای بر آتش چنین سرکش شده
باد بر کف خاک پیمای آمده
و آبش از شوق تو بگذشته ز سر
خاکساری خاک بر سر مانده
چون کنم چون من ندارم معرفت
می نگر از پیش و پس آگاه رو
جمله پشتا پشت همراه آمده
پس ز هر ذره بدو راهی دگر
وز کدامین ره بدان در گه روی
وان زمان کو را عیان جوئی نهان
ور نهان جوئی عیان آنکه بود
آن زمان از هر دو بیرون است او
هرچه گوئی نیست آن چیزی مگو
خویش را بشناس صد چندان توئی
راه از او خیزد بدو نی از خرد
لایق هر مرد و هر نامرد نیست
کا و نه در شرح آید و نی در صفت
زو خبر دادن محالی بیش نیست
هرچه زو گفتند از خود گفته اند
زانکه در قدوسی خود بی نشانست
چاره جز جان فشانی کس نیافت
زو نصیبی نیست جز الا الذی
هرچه را گوئی خدا آن و هم تست
کی رسد جان کسی آنجا که اوست
هرچه خواهم گفت او زان برتر است
جان ز عجز انگشت بر دندان بماند
دل جگر خواری بخون آغشته

هین مکن چندین قیاس ای حق شناس
 در جلالش عقل و جان فرتوت شد
 چون نبرد از انبیاء و وزرسل
 جمله عاجز روی در خاک آمدند
 من که باشم تا زخم لاف شناخت
 چون جز او در هر دو عالم نیست کس
 هست دریائی زگوه‌ر موج زن
 هرکه او آن جوهر دریا نیافت
 هرچه آن موصوف شد آن کی بود
 آن مگو چون در اشارت نایدت
 نه اشارت می‌پذیرد نی نشان
 تو میباش اصلاً کمال اینست و بس
 تو در او گم شو حلولی این بود
 در یکی رو وز دوئی یکسوی باش
 ای خلیفه زاده بی معرفت
 هرچه آورد از عدم حق در وجود
 چون رسید آخر با آدم فطرش
 گفت ای آدم تو بحر جود باش
 آن یکی کز سجده او سر بتافت
 چون سیه رو گشت گفت ای بی نیاز
 حق تعالی گفت ای ملعون راه
 باش چشم روی او امروز تو
 جزو کل شد چون فرو شد جان بجسم
 جان بلندی داشت تن پستی ز خاک
 چون بلند و پست با هم یار شد
 لیک کس واقف نشد ز اسرار او
 نی بدانستیم و نی بشناختیم
 چندگوئی جز خموشی راه نیست
 آگهند از روی این دریا بسی
 گنج در قعر است گیتی چون طلسم
 گنج یابی چون طلسم از پیش رفت
 بعد از آن جانت طلسم دیگر است
 همچنین میر و بیایانش مرس
 در بن این بحر بی پایان بسی
 در چنین بحری که بحر اعظم است

زانکه نایدکار بیچون در قیاس
 عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
 هیچکس یک جزو پی از کل کل
 در خطاب ما عرفناک آمدند
 آن شناخت او را که جز با او ساخت
 با که سازد اینست سودا و هوس
 تو ندانی در حضیض و اوج زن
 لاشد و از لاشان جز لانیافت
 با منت آن گفتن آسان کی بود
 دم مزن چون در عبارت نایدت
 نی کسی زو علم دارد نی نشان
 تو ز توکم شو وصال اینست و بس
 هرچه این نبود فضولی این بود
 یک دل و یک قبله و یک روی باش
 با پدر در معرفت شو هم صفت
 جمله افتادند پیشش در سجود
 در پس صد پرده برد از غیرتش
 ساجدند اینان و تو مسجود باش
 مسخ و ملعون گشت و این سر در نیافت
 ضایع مگذار و کار من بساز
 هم خلیفه است آدم و هم پادشاه
 بعد ازین فردا سپندش سوز تو
 کس نسازد زین عجایب طلسم
 مجتمع شد خاک پست و جان پاک
 آدمی اعجوبه اسرار شد
 نیست کار هرگدائی کار او
 نی زمانی نیز دل پرداختیم
 زانکه کس را زهره یک آه نیست
 لیک آگه نیست از قعرش کسی
 بشکند آخر طلسم این بند جسم
 چون شود پیدا چو جسم از پیش رفت
 غیب را جان تو جسم دیگر است
 در چنین دردی بدرمانش مرس
 غرقه گشتند و خبر نی از کسی
 عالمی ذره است و ذره عالم است

کوپله است این بحر را عالم بدان
 گر نماند عالم و یک ذره هم
 کس چه داند تا درین بحر عمیق
 عقل و جان و دین و دل درباختیم
 لب بدوزاخ عرش وز کرسی می‌پرس
 عقل تو چون بر سر موئی بسوخت
 کس ندانده که یک ذره تمام
 چیست گردون سرنگونی پایدار
 در ره او پا و سرگرم کرده
 چرخ جز سرگشته گم کرده نیست
 او که چندین سال بر سرگشته است
 می‌ندانند در درون پرده راز
 کار عالم حیرتست و عبرتست
 هست کاری پشت و رونی سر نه پای
 پیشوایانی که ره بین آمدند
 جان خود را عین حسرت ساختند
 در نگر اول که با آدم چه رفت
 باز بنگر نوح در غرقاب کار
 باز ابراهیم را بین دل شده
 باز اسمعیل را بین سوگووار
 باز در یعقوب سرگردان نگر
 باز یوسف را نگر در داوری
 باز ایوب ستمکش را نگر
 باز یونس را نگر گم گشته راه
 باز موسی را نگر ز آغاز عهد
 باز داود زره گزر را نگر
 باز بنگر کز سلیمان خدیو
 باز زکریا که دل پر جوش شد
 باز یحیی را نگر در پیش جمع
 باز عیسی را نگر کز پای دار
 باز بنگر تا سر پیغمبران
 تو چنان دانی که این آسان بود
 چند گویم چون دگر گفتم نماند
 کشته حیرت شدم یکبارگی
 ای خرد در راه تو طفل بشیر

ذره یک کوپله است اینهم بدان
 کم شود دو کوپله زین بحر و کم
 سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق
 تا کمال ذره بشناختیم
 گر همه یک حرف می‌پرسی می‌پرس
 هر دو لب باید ز پرسیدن بدوخت
 چند گوئی چند پرسشی و السلام
 بقراراری دائماً بر یک قرار
 پرده در پرده در پرده
 او چه داند تا درون پرده چیست
 بیسر و بن گرد این درگشته است
 کی شود بر چون توئی این پرده باز
 حیرت اندر حیرت اندر حیرتست
 روی در دیوار پشت دست خای
 گاه و بیگاه از پی این آمدند
 هم‌ره جان عجز و حیرت ساختند
 عمرها بروی در آن ماتم چه رفت
 تا چه دید از کافران سالی هزار
 منجیق و آتشش منزل شده
 کیش او قربان شدن در پیش یار
 چشم کرده در سرکار پسر
 چاه و زندان بندگی جای سری
 مانده در کرمان و گرگان پیش در
 آمده از مه بماهی چندگاه
 دایه فرعون و شده تابوت مهد
 موم کرده آهن از تف جگر
 ملک او بر باد چون بگرفت دیو
 اره بر سر دم نزد خاموش شد
 زار سر ببریده در طشتی چو شمع
 چون گرخت او از جهودان چند بار
 چه جفا و رنج دید از کافران
 بلکه کمتر چیز شرک جان بود
 گرگلی از شاخ می‌رفتم نماند
 من ندارم چاره جز بیچارگی
 گم شده در جستجوی عقل پیر

در چنان ذاتی من ابله کی رسم
نی تو در علم آئی و نی در بیان
نی ز موسی هرگزت سودی رسد
ای خدای بی نهایت جز تو کیست
هیچ چیز از بی نهایت بی شکی
ای جهانی خلق حیران مانده
پرده برگیر آخر و جانم مسوز
گم شدم در بحر حیرت ناگهان
در میان بحر گردون مانده ام
بنده را زین بحر نامحرم برآر
نفس من بگرفت سر تا پای من
جانم آلوده است از بیهودگی
یا ازین آلودگی پاکم بکن
خلق ترسند از تو من ترسم ز خود
مرده ام من می روم بر روی خاک
مؤمن و کافر بخون آغشته اند
گر نخوانی این بود سرگشتگی
پادشاهها دل بخون آغشته ام
چون چنین با یکدیگر همسایه ایم
گفته من با شمایم روز و شب
چه بود معطی بی سرمایگان
با دلی پر درد و جانی پر دریغ
چون ز درد خویش برگویم ترا
رهبرم شو زانکه گمراه آمدم
هرکه در کوی تو دولتیار شد
نیستم نومید و هستم برقرار

گر رسم من در منزه کی رسم
بی زیان و سودی از سود و زیان
نی ز فرعونت زیان بودی رسد
چون توئی بیحد و غایت جز تو کیست
چون بسر ناید کجایماند یکی
تو بزیر پرده پنهان مانده
بیش از این در پرده پنهانم مسوز
زین همه سرگشتگی بازم رهان
وز درون پرده بیرون مانده ام
تو درافکندی مرا توهم درآر
گر نگیری دست من ایوای من
من ندارم طاقت آلودگی
باز در خونم کش و خاکم بکن
کز تو نیکی دیده ام از خویش بد
بازگردان جانم ای جانبخش پاک
با همه سرگشته یا برگشته اند
ور برانی این بود برگشتگی
پای تا سر چون فلک سرگشته ام
تو چو خورشیدی و ما چون سایه ایم
یک زمان فارغ مباشید از طلب
گر نگهداری حق همسایگان
ز اشتیاق اشک می بارم چو میغ
گم باشم تا بکی جویم ترا
دولتم ده گرچه بیگانه آمدم
در تو گم گشت وز خود بیزار شد
بوکه در گیرد یکی از صدهزار

حکایت

بود مردی و الهی بس بانظام
خورد عیاری بدو دلخسته باز
شد که تیغ آرد زند برگردنش
چون پیامد مرد با تیغ آن زمان
گفت این نانت که داد ای هیچکس
مرد چون بشنید این پاسخ تمام
زانکه هر مردی که نان ما شکست

روز و شب اندر سفر بودی مدام
تا وثاقتش برد دست بسته باز
پاره نان داد آن ساعت زنش
دید آن دلخسته را در دست نان
گفت این نانم عیالت داد و بس
گفت بر ما شد ترا کشتن حرام
سوی او با تیغ نتوان برد دست

نیست از ناهواره ما را جان دریغ
 خالقها تا سر برآه آورده ام
 چون کسی می بشکند نان کسی
 چون تو بحر جود داری صد هزار
 یا إله العالمین درمانده ام
 دست من گیر و مرا فریاد رس
 ای گناه آمرزو عذر آموز من
 خونم از تشویر تو آمد بجوش
 من ز غفلت صدگنه را کرده ساز
 پادشاهها بر من مسکین مگیر
 چون ندانستم خطا کردم ببخش
 چشم من گر می نگرید آشکار
 خالقها گر نیک و گر بد کرده ام
 عفو کن دون همتهای مرا
 مبتلای خویش و حیران توام
 نیم جزوم بیتو من در من نگر
 یک نظر سوی دل پر خونم آر
 گر تو خوانی ناکس خویشم دمی
 من که باشم تا کسی باشم ترا
 کی توانم گفت هندوی توام
 هندوئی جان بر میان دارم ز تو
 گر نیم هندوت چون مقبل شوم
 هندوی با داغ را مفروش تو
 ای ز فضلش ناشده نومید کس
 هر که را خوش نیست دل با درد تو
 ذره دردم ده ای درمیان من
 کفر کافر را و دین دیندار را
 یا رب آگاهی ز یا ربهای من
 ماتم از حد بشد سوری فرست
 پای مرد من در این ماتم تو باش
 لذت نور مسلمانی ده
 ذره ام من گم شده در سایه
 سایه ام ز انحضرت چون آفتاب
 تا مگر چون ذره سرگشته من
 پس برون آیم از این روزن که هست

من چگونه خون او ریزم بتیغ
 نان تو برخوان تو می خورده ام
 حق گذاری می کند آن کس بسی
 نان تو بسیار خوردم حق گذار
 غرق خون بر خشک کشتی رانده ام
 دست بر سر چند دارم چون مگس
 سوختم صدره چه خواهی سوز من
 ناجوانمردی بسی کردم پیوش
 تو عوض صدگونه رحمت داده باز
 گر ز من بد دیدی آن شد این مگیر
 بر دل و بر جان پر دردم ببخش
 جان نهان می گرید از عشق تو زار
 هر چه کردم با تن خود کرده ام
 محو کن بی حرمتی های مرا
 گر بدم گر نیک هم زان توام
 کل شوم گرتو کنی در من نظر
 وز میان این همه بیرونم آر
 هیچکس در گرد من نرسد همی
 این بسم گر ناکسی باشم ترا
 هندوی خاک سگ کوی توام
 داغ همچون حبشیان دارم ز تو
 تا شوم هندوت زنگی دل شوم
 حلقه کن بنده رادر گوش تو
 حلقه داغ توام جاوید بس
 خوش مبادش زانکه نبود مرد تو
 زانکه بیدردت بمیرد جان من
 ذره دردت دل عطارد را
 ناظری بر ماتم شبهای من
 در میان ظلمتم نوری فرست
 کس ندارم دستگیرم هم تو باش
 نیستی نفیس ظلمانی ده
 نیست از هستی مرا سرمایه
 بوکه زین تابم رسد زانرشته تاب
 درجهم دستی زخم در رشته من
 پیش گیرم عالم روشن که هست

داشتم آخر دلی زانسان که بود
همره جانم تو باش آخر نفس
گر تو همراهم نباشی وای من
می‌توانی کرد گر خواهی کنی

تا نیاید بر لبم این جان که بود
چون برآید جان ندارم جز توکس
چون ز من خالی بماند جای من
روی آن دارم که همراهی کند

در نعت حضرت رسول صلی الله علیه

صدر و بدر هر دو عالم مصطفی
نور عالم رحمة للعالمین
جان رهاکن آفرینش خاک او
آفتاب جان و ایمان همه
سایه حق خواجه خورشید ذات
مقتدای آشکارا و نهان
رهنمای اصطفیاء و اولیاء
مفتی غیب و امام جزء و کل
در همه چیز از همه در پیش بود
إِنَّمَا آن رحمت مہدات گفت
عرش نیز از نام او آرام یافت
خلق عالم از طفیلش در وجود
آفرید از نور او صد بحر نور
اصل معلومات و موجودات بود
بهر او خلق جهان را آفرید
پاک دامن تر از او موجود نیست
بود نور پاک او بی‌هیچ ریب
گشت عرش و کرسی و لوح و قلم
یک علم ذریت است و آدم است
در سجود افتاد پیش کردگار
عمرها اندر رکوع استاده بود
در تشهد بود هم عمری تمام
فرض شد بر جمله امت نماز
در برابر بی‌جهت تا دیرگاه
برگشاد آن نور را ظاهر رهی
جوش در وی اوفتاد از عز و ناز
هفت پرگار فلک شد آشکار
کوکی شد در فلک آمد پدید
عرش عالی گشت و کرسی نام یافت

خواجه دنیا و دین گنج وفا
آفتاب شرع و گردون یقین
جان پاکان خاک جان پاک او
خواجه کونین و سلطان همه
صاحب معراج و صدر کائنات
پیشوای این جهان و آن جهان
مہترین و بہترین انبیاء
مہدی اسلام و ہادی سبیل
خواجه کز هر چه گویم بیش بود
حق مراو را خواجه عرصات گفت
هر دو گیتی از وجودش نام یافت
همچو شبنم آمدند از بہر جود
حق چو دید آن نور مطلق در حضور
نور او مقصود مخلوقات بود
بہر خویش آن پاک جان را آفرید
آفرینش را جز او مقصود نیست
آنچه اول شد پدید از جیب غیب
بعد از آن کان نور عالی زد علم
یک علم از نور پاکش عالم است
چون شد آن نور معظم آشکار
قرنها اندر سجود افتاده بود
سالها هم بود مشغول قیام
از نماز نور آن دریای راز
داشت حق آن نور را چون مهر و ماه
پس بدریای حقیقت ناگہی
چون بدید آن نور روی بحر راز
در طلب بر خود بگشت او هفت بار
هر نظر کز حق بسوی او رسید
بعد از آن آن نور پاک آرام یافت

عرش و کرسی عکس ذاتش خواستند
گشت از انفاسش انوار آشکار
سرّ روح از عالم امر است و بس
چون شد آن انفاس و آن اسرار جمع
چون طفیل نور او آمد امم
گشت او مبعوث تا روز شمار
چون بدعوت کرد شیطان را طلب
کرد دعوت هم باذن کردگار
قدسیان را با رسل بنشانند نیز
دعوت حیوان چو کرد او آشکار
داعی بتهای عالم بود هم
داعی ذرات بود آن پاک ذات
ز انبیا این عز و این رفعت که یافت
نور او چون اصل موجودات بود
واجب آمد دعوت هر دو جهان
جزء و کل چون امت او آمدند
روز حشر از بهر مشتی بی عمل
حق برای جان آن شمع هدی
در همه کاری چو بود او اوستاد
گرچه او هرگز بچیزی ننگریست
در پناه اوست موجودی که هست
سر عالم اوست در هر رسته
آنچه آن خاصیت او بود و بس
خویش را کل دید و کل را خویش دید
ختم کرده حق نبوت را بدو
دعوتش فرمود بهر خاص و عام
کافران را داده مهلت در عذاب
هر نبی را در پناه حشمتش
کرده در شب سوی معراجش روان
بود از عز و شرف ذوالقبتین
هم زحق بهتر کتابی یافته
امهات مؤمنین ازواج او
انبیایش پس روند او پیشوا
کردگارش از برای احترام
سنگی از وی قدر و رفعت یافته

پس ملایک از صفاتش خاستند
وز دل پرفکشرش اسرار آشکار
پس نفخت فیه من روحی نفس
زین سبب انوار شد بسیار جمع
سوی کل مبعوث از آن شد لاجرم
از برای کل خلق روزگار
گشت شیطان مسلطان زین سبب
جنیان را لیلۃ الجن آشکار
جمله را یک شب بدعوت خواند نیز
شاهدش بزغاله بود و سوسمار
سرنگون گشتند پیشش لاجرم
در کفش تسبیح زان کردی حصات
دعوتش را هیچ امت سر نتافت
ذات او چون معطی هر ذات بود
دعوت ذرات پیدا و نهان
خوشه چین همت او آمدند
امتی او گوید و بس زین قبل
می فرستد امت او را فدی
خواست زو آنرا که کاری اوفتاد
بهر چیزش نمی باید گریست
در رضای اوست مقصودی که هست
مرهم ریشش دل هر خسته
آن کجا در خواب بیند هیچکس
همچنان کز پس بدید از پیش دید
معجز و خلق و فتوت را بدو
نعمت خود را بدو کرده تمام
نافرستاده بعهد او عقاب
زندگی داده ز بهر امتش
سرکل با او نهاده در میان
ظل بی ظلّی او بر خافقین
هم کل کل بی حسابی یافته
احترام مرسّلین معراج او
عالمان امتش چون انبیا
برده در توریة و در انجیل نام
پس یمین الله خلعت یافته

قبله گشته خاک او از حرمتش
بعث او شد سرنگونی بتان
کرده چاه خشک را در خشک سال
ماه از انگشت او بشکافته
در میان کتف او خورشیدوار
خسته در خیرالبلاد از خلق دون
کعبه زو تشریف بیت الله یافت
جبرئیل از دست وی شد خرقه دار
خاک در عهدش قوی تر چیز یافت
سریک یک ذره چون بودش عیان
چون زبان حق زبان اوست بس
روز محشر محو گردد سر بسر
تا دم آخر که برمی گشت حال
چون دلش بیخود شدی در بحر راز
چون دل او بود دریای شگرف
در شدن گفتی ارحنا یا بلال
باز در باز آمدن آشفته او
زان شد آمد چون بیندیشد خرد
عقل را در خلوت او راه نیست
چون بخلوت جشن سازد با خلیل
چون بود سیمرغ جاننش آشکار
رفت موسی بر بساط آن جناب
چون به نزدیکی شد از نعلین دور
باز در معراج شمع ذوالجلال
موسی عمران اگر چه بود شاه
این عنایت بین که بهرجاه او
چاکرش را کرد مرد کوی خویش
موسی عمران چو آن رتبت بدید
گفت یا رب زامت او کن مرا
گرچه موسی خواست آن حاجت مدام
لاجرم چون ترک این خلوت کند
بر زمین آید ز چارم آسمان
هندوی او شد مسیح نامدار
گر کسی گوید کسی می بایدی
برگشادی مشکل ما یک یک

مسخ و نسخی نامده در امتش
امت او بهترین امتان
قطره او در دهانش پیر زلال
مهر از فرمانش سرنا تافته
گشته آن مهر نبوت آشکار
و هو خیرالخلق فی خیر القرون
گشت ایمن هر که در وی راه یافت
در لباس و جبه زان شد آشکار
مسجدی هم گشت و طوری نیز یافت
امی آمد کو ز دفتر بر مخوان
بهترین عهدی زمان اوست بس
جز زبان او زبانهای دگر
شوق او می کرد از حضرت سؤال
جوش او سیلی برانندی در نماز
موج بسیاری زدی دریای ژرف
تا برون آیم ازین ضیق خیال
کلمینی یا حمیرا گفته او
می ندانم تا برد یک جان ز صد
علم نیز از وقت او آگاه نیست
گر بسوزد در نگنجد جبرئیل
موسی از دهشت شود موسیجه وار
خلع نعلین آمدش از حق خطاب
گشت در وادی المقدس غرق نور
می شنود آواز نعلین بلال
هم نبود آنجاش با نعلین راه
کرد حق با چاکر درگاه او
داد با نعلین راهش سوی خویش
چاکر او را چنان قربت بدید
در طفیل همت او کن مرا
لیک عیسی یافت آن عالی مقام
خلق را بر دین او دعوت کند
روی بر خاکش نهد جان بر میان
زان مبشر نام کردش کردگار
کو چو رفتی زینجهان باز آمدی
تا نماندی در دل ما هیچ شک

بازناید کس ز پیدا و نهان
 آنچه آنجا او به بینائی رسید
 او چو سلطان و طفیل او همه
 چون لعمرک تاج آمد بر سرش
 چون جهان از موی او پرمشک شد
 کیست کونه تشنه دیدار اوست
 چون به منبر برشد آن دریای نور
 آسمان بیستون پرنور شد
 وصف او درگفت چون آید مرا
 او فصیح عالم و من لال او
 وصف اوکی لایق این ناکس است
 این جهان با رتبت خود خاک او
 انبیا در وصف او حیران شدند
 ای طفیل خنده تو آفتاب
 هر دوگیتی گرد خاک پای تست
 سر درآورد از گلیمت ای کریم
 محو شد شرع همه در شرع تو
 تا بود شرع تو و احکام تست
 هرکه بود از انبیا و وزرسل
 چون نیامد پیش بیش از تو یکی
 هم پس و هم پیش از عالم توئی
 نی کسی در گرد تو هرگز رسد
 خواجگی هر دو عالم تا ابد
 یا رسول الله بس درمانده ام
 بیکسان را کس توئی در هر نفس
 یک نظر سوی من غمخواره کن
 گرچه ضایع کرده ام عمر از گناه
 گر ز لا تأمن بود ترسی مرا
 روز و شب بنشسته در صد ماتم
 از در تووگر شفاعت در رسد
 ای شفاعت خواه مشتی تیره روز
 تا چو پروانه میان جمع تو
 هرکه شمع تو به بیند آشکار
 دیده جان را لقای تو بس است
 داروی درد دل من مهر تست

در دو عالم جز محمد در جهان
 کی کسی آنجا بدانائی رسید
 اوست شاهنشاه و خیل او همه
 خلق حالی خاک ره شد بر درش
 بحر را از تشنگی لب خشک شد
 تا بچوب و سنگ غرق کار اوست
 ناله حنانه می شد دور دور
 وانستون از فرقتش رنجور شد
 چون عرق از شرم خون آید مرا
 کی توانم داد شرح حال او
 واصف او خالق عالم بس است
 صد جهان جان خاک جان پاک او
 سرشناسان نیز سرگردان شدند
 گریه توکارفرمای سحاب
 در گلیمی خفته چه جای تست
 پس فرو کن پای بر قدر گلیم
 اصل جمله کم بود در فرع تو
 همبر نام الهی نام تست
 جمله با دین تو آیند از سبل
 از پس تو نیز ناید بی شکی
 سابق و آخر بیکجا هم توئی
 نی کسی را نیز چندان عز رسد
 کرده وقف احمد مرسل احد
 باد در کف خاک بر سرمانده ام
 من ندارم در دو عالم جز توکس
 چاره کار من بیچاره کن
 توبه کردم عذرش از حضرت بخواه
 هست از لا تأسوا درسی مرا
 تا شفاعت خواه باشی یک دم
 معصیت را مهر طاعت در رسد
 لطف کن شمع شفاعت بر فروز
 پر زنان آیم به پیش شمع تو
 جان بطوع دل دهد پروانه وار
 هر دو عالم را رضای تو بس است
 نور جانم آفتاب مهر تست

بر درت جان بر میان دارم مگر
هر گهر کان از زبان افشانده ام
زان شدم از بحر جان گوهر فشان
تا نشانی یافت جان من ز تو
حاجتم آنست ای عالی گهر
زان نظر در بی نشانی داریم
زینهمه پندار و شرک و ترهات
از گنگه رویم نگردانی سیاه
طفل راه تو منم غرقه شده
چشم آن دارم کزین آب سیاه

گوهر تیغ زبان من نگر
در رخت از قعر جان افشانده ام
کز تو بحر جان من دارد نشان
بی نشانی شد نشان من ز تو
کز سر فضلی کنی در من نظر
بی نشان جاودانی داریم
پاک گردانی مرا ای پاک ذات
حق همنای من داری نگاه
گرد من آب سیه حلقه شده
دست من گیری و باز آری برآه

حکایت

مادر پیرا طفل در آب افتاد
در تحیر طفل می زد دست و پا
آب از پس رفت و آن طفل عزیز
خواست شد در ناومادر کان بدید
مادرش برجست و او را برگرفت
ای ز شفقت داده مهر مادران
چون در آن گرداب حیرت افتم
مانده سرگردان چو آن طفلم در آب
یک نفس ای مشفق طفلان راه
هان بین این زحمت غرقاب ما
شیر ده ما را ز پستان کرم
ای ورای وصف و ادراک آمده
نارسیده دست در فتراک تو
خاک تو یاران پاک تو شدند
خاک نبود هر که یاران ترا
اولش بوبکر و آخر مرتضی
آن یکی در صدق همراز و وزیر
آن یکی دریای آزمون و حیا

جان مادر در تب و تاب افتاد
آب بردش تا به نا و آسیا
بر سر آن آب از پس رفت نیز
شد سوی آن آب ویرا برکشید
شیر دادش حالی و در برگرفت
هست این غرقاب را ناوی گران
پیش ناو آب حسرت افتم
دست و پائی می زنم از اضطراب
از کرم در غرقه خود کن نگاه
رحمتی کن بر دل پر تاب ما
بر مگیر از پیش ما خوان کرم
آن صفات و اصفان پاک آمده
لاجرم هستیم خاک خاک تو
اهل عالم خاک خاک تو شدند
دشمن است او دوستداران ترا
چار رکن کعبه صدق و صفا
واندگر در عدل خورشید منیر
وین یکی شاه اولوالعلم و صفا

در مدح خلیفه اول

خواجۀ اول که اول یار اوست
صدر دین صدیق اکبر قطب حق
هر چه حق از بارگاه کبریا

ثانی اثنین اذهما فی الغار اوست
در همه چیز از همه برده سبق
ریخت در صدر شریف مصطفی

آن همه در سینه صدیق ریخت
چون دو عالم را بیکدم درکشید
سرفرو بردی همه شب تا بروز
هووی او تا چین برفتی مشکبار
ز آن سبب گفت آفتاب شرع و دین
سنگ از آن بودی بحکمت در دهانش
نی که سنگش بر زبان بگرفت راه
سنگ باید تا پدید آرد وقار
چون عمر موئی بدید از قدر او
چون توکردی ثانی اثینش قبول

لاجرم تا بود از او تحقیق ریخت
لب بیست از سنگ خوشدم درکشید
نیم شب هوئی برآوردی بسوز
مشک کردی خون آهووی تثار
علم باید جست از اینجا تا بچین
تا بسنگ و هنک هوکردی زبانش
تا نگوید هیچ نامی جز اله
مردم بی سنگ کی آید بکار
گفت کاش آن مویمی بر صدر او
ثانی اثین او بود بعد از رسول

در وصف خلیفه ثانی

خواجه شرع آفتاب جمع دین
ختم کرده عدل و انصاف او بحق
آنکه حق طه بر او خواند از نخست
آنکه دارد بر صراط اول گذر
آنکه اول خلعت از دارالسلام
چون نخستش حق نهد در دست
کار دین از عدل او انجام یافت
شمع جنت بود و اندر هیچ جمع
شمع را چون سایه نبود ز نور
چون سخن گفتی حقیقت بر زبان
گه ز درد عشق جان میسوختش
چون نبی میدیدکو میسوخت زار

ظل حق فاروق اعظم شمع دین
در فراست برده از مردان سبق
تا مطهر شد ز طاهها و درست
هست او از قول پیغمبر عمر
او بدست آرد زهی عالی مقام
آخرش با خود برد آنجا که هست
نیل مصر از زلزله آرام یافت
هیچکس را سایه نبود ز شمع
چون گرخت از سایه او دیو دور
از زر قلبی جداگشتی عیان
گه ز نطق حق زبان میسوختش
گفت شمع جنت است او آشکار

در مدح خلیفه سوم

خواجه سنت که نور مطلق است
آنکه غرق بحر عرفان آمده است
رفعتی کین رایت ایمان گرفت
رونقی کین عرصه کونین یافت
یوسف ثانی بقول مصطفی
کار ذوالقربی بجان پرداخته
سر بریدنش که تا بنشسته بود
هم هدایت در جهان و هم و هنر
هم بعدل او شد ایمان منتشر

بل خداوند دو نور بر حق است
صدر دین عثمان عفان آمده است
از امیرالمؤمنین عثمان گرفت
از دل پر نور ذوالنورین یافت
بحر تقوی و حیاکان وفا
جان خود در کار ایشان باخته
ارچه پیوسته رحم در بسته بود
منتشر در عهد او بد بیشتر
هم ز حکمتش گشت قرآن منتشر

شرم دارد دائم از عثمان ملک
حق نخواهد کرد با عثمان عتاب
بد بجای دست او دست رسول
گرچه ذوالنورین غائب بودمی
هرچه بکند نیست بيمش بعد از این

سید السادات گفتی بر فلک
هم پیمبرگفت در کشف حجاب
چون نبذ او تا کند بیعت قبول
حاضری گفتا که من برسودمی
گفت او رامهتر دنیا و دین

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب

کان علم و بحر حلم و قطب دین
ابن عم مصطفی شیر خدا
خواجۀ معصوم و داماد رسول
صاحب سر سألونی آمده
مفتی مطلق علی الاطلاق اوست
عقل را در پیش او خود کی شکست
هم علی ممسوس فی ذات الله است
او بدم دست بریده کرد راست
بت شکن بر پستی دوش رسول
ز آن برآوردی ید بیضا ز جیب
کی گرفتی ذوالفقار آنجا قرار
گه فروگفتی بچاه اسرار خویش
در درون می گشت و محرم می نیافت

خواجۀ حق پیشوای راستین
ساقی کوشر امام رهنما
مرتضای مجتبی جفت بتول
در بیان رهنمونی آمده
مقتدای دین باستحقاق اوست
چون علی از عینهای حق یکیست
هم ز اقضیکم علی جان آگه است
از دم عیسی چو مرده زنده خاست
گشت اندر کعبه آن صاحب قبول
در ضمیرش بود مکنونات غیب
گریه بیضا نبودش آشکار
گاه در جوش آمدی از کار خویش
در همه آفاق همدم می نیافت

در ذم تعصب

دائماً در بغض و در حب آمده
پس چرا دم از تعصب می زنی
میل کی آید ز بوبکر و عمر
هر دو کردند پسر را پیشوا
منع واجب آمدی بر دیگران
ترک واجب را روا دار آمدند
جمله را تکذیب کن یا اختیار
قول پیغمبر نکردستی قبول
بهترین قرنهای قرن من است
اقربا و دوستداران منند
کی توان گفتن ترا صاحب نظر
مرد ناحق را کنند از جان قبول
از صحابه نیست این باطل روا

ای گرفتار تعصب آمده
گر تو لاف از هوش و از لب می زنی
در خلافت نیست میل ای بیخبر
میل اگر بودی در آندو مقتدا
هر دو گر بردند حق از حقوران
منع را چون ناپدیدار آمدند
گر نمی آید کسی در منع یار
ورکنی تکذیب اصحاب رسول
گفت هر یاریم نجمی روشن است
بهترین خلق یاران منند
بهترین چون نزد تو باشد بتر
کی روا داری که اصحاب رسول
یا نشانندش بجای مصطفی

اختیار جمله‌شان گر نیست راست
 بلکه هرچه اصحاب پیغمبر کنند
 گرکنی معزول یک تن را ز کار
 آنکه کار او جز بحق یکدم نکرد
 او چو چندینی در آویزد بکار
 میل در صدیق اگر جایز بدی
 در عمرگر میل بودی ذره
 دائماً صدیق مرد راه بود
 مال و دخت کرد و جان بر سر نثار
 پاک از قشر روایت بود او
 آنکه بر منبر ادب دارد نگاه
 چون بیند اینهمه از پیش و پس
 باز فاروقی که عدلش بود کار
 بند هیزم را بخود برداشتی
 بود هر روزی در این حبس نفس
 سرکه بودی با نمک برخوان او
 ریگ بودی گر بختی بسترش
 برگرفتی همچو سقا مشک آب
 شب برفتی دل ز خود برداشتی
 با حدیفه گفت ای صاحب نظر
 کانکسی کو عیب من در روی من
 گر خلافت بر خطا می داشت او
 چون نه جامه دست دادش نه ادیم
 ز آنکه زینسان شاهی خیلی کند
 آنکه گاهی خشت و گاهی گل کشد
 گر خلافت بر هوا می راندی
 شهرهای منکران هنگام او
 گر تعصب می کنی از بهر آن
 او نمرد از زهر و تو از قهر او
 هین مکن ای جاهل حق ناشناس
 بر توگر این خواجگی آید بسر
 گر کسی زایشان خلافت بستدی
 نیست آسان تا که جان در تن بود

اختیار جمع قرآن پس خطاست
 حق کنند و لایق و در خور کنند
 می کنی تکذیب سی و سه هزار
 تا بزانو بند اشرکم نکرد
 حق ز حقور کی برداین ظن مدار
 در آقیلونی کجا هرگز بدی
 کی پسرکشتی بزخم دره
 فارغ از کل لازم درگاه بود
 ظلم نکند این چنین کس شرم دار
 زانکه در مغز درایت بود او
 خواجه را نشیند او بر جایگاه
 ناحق او را کی تواند گفت کس
 گاه می زد خشت و گاه می کند خار
 با درم نه شهر را بگذاشتی
 هفت لقمه نان طعام او و بس
 نی ز بیت المال بودی نان او
 دره بالش بود در زیر سرش
 پیر زن را آب بردی وقت خواب
 جمله شب پاس لشگر داشتی
 هیچ می بینی نفاقی در عمر
 میل نکند تحفه آرد سوی من
 هفت من دلقی چرا می داشت او
 بر مرقع دوختی پاره ادیم
 کی روا داری که او میلی کند
 اینهمه سختی نه بر باطل کشد
 خویشان بر سلطنت بنشانندی
 شد تهی از کفر در ایام او
 نیست انصاف بمیر از قهر آن
 چند میری گر نخوردی زهر او
 از خلافت خواجگی خود قیاس
 زین غمت صد آتش افتد در جگر
 عهده صدگونه آفت بستدی
 عهده خلقی که در گردن بود

مکالمه عمر با اویس

گفت افکندم خلافت را ز دوش
می فروشم گر بدیناری بود
گفت تو بگذار و فارغ در گذر
بار برگردد شود تا پیشگاه
آن زمان برخاست از یاران نفیر
خلق را سرگشته از بهر خدا
آن نه بر عمیاکه بر تحقیق کرد
این زمان از تو برنجد جان او
کار از این حجت بر او شد سختتر

چون عمر پیش اویس آمد بجوش
این خلافت گر خریداری بود
چون اویس این حرف بشنید از عمر
تو بیفکن هرکه می خواهد ز راه
چون خلافت خواست افکندن امیر
جمله گفتندش مکن ای پیشوا
عهده اندر گردنت صدیق کرد
گر تو می پیچی سر از فرمان او
چون شنید این حجت محکم عمر

لطف امیرالمؤمنین (ع) درباره قاتل خود

ناگهان آن زخم زد بر مرتضی
شاه دین گفتا که خونریزم کجاست
زانکه او خواهد بدن همیره مرا
حیدر اینجا خواهدم کشتن بزهر
گر بخوردی شربت آن نابکار
پیش حق در جنت المأوی قدم
مرتضی بی او نمی شد در بهشت
با چو صدیقش هرگز کین بود
با عتیقش دشمنی چون ظن بود
چون علی صدیق را یک دوستار
وز خلافت راندن محروم بود
ظلم نتوان کرد بر شیرای پسر

چونکه آن بدبخت آخر از قضا
مرتضی را شربتی کردند راست
شربت او را ده نخست آنکه مرا
شربتش بردند گفت این است قهر
مرتضی گفتا بحق کردگار
من همی نهادمی بی او بهم
مرتضی را چون بکشت آن مرد زشت
بر عدو چون شفقتش چندین بود
آنکه را چندین غم دشمن بود
بامیان ندارد جهانرا کردگار
چندگوئی مرتضی مظلوم بود
چون علی شیر حق است و تاج سر

رازگفتن امیرالمؤمنین (ع) با چاه و خون شدن آن

گفت آب آرید لشکر را ز چاه
گفت پرخونسست چاه و نیست آب
مرتضی در چاه گفت اسرار خویش
لاجرم پر خون شد و آبش نبود
در دلش کی کینه موری بود
مرتضی را جان چنین نبود خموش
زانکه در حق غرق بود آن حق شناس
وز خیالات تو بیزار است او
جنگ جستی پیش خیل مصطفی

مصطفی جائی فرود آمد براه
رفت مردی باز آمد پرشتاب
گفت پنداری ز درد کار خویش
چاه چون بشنید آن تابش نبود
آنکه در جاننش چنین شوری بود
در تعصب می زند جان تو جوش
مرتضی را می مکن بر خود قیاس
همچنان مستغرق کار است او
گرچو تو پرکینه بودی مرتضی

پس چرا جنگی نکرد او با کسی
 او چو برحق بود حق کردی طلب
 چون نه بر منوال دین جستندکین
 دفع کرد آن قوم را حیدر بزور
 داند او سوی پدر آهنگ کرد
 عین و لام و یا بدانی از علی
 او نشسته تا کند صد جان نثار

او ز تو مردانه تر آمد بسی
 گر بناحق بود صدیق ای عجب
 پیش حیدر خیل ام المؤمنین
 لاجرم چون دید چندان جنگ و شور
 آنکه با دختر تواند جنگ کرد
 ای پسر رتو بی نشانی از علی
 تو ز عشق جان خویشی بیقرار

در عشق بجانبازی

حیدر کرار غم خوردی بسی
 خوار شد در چشم من جان عزیز
 آن تو لختی نهاده است ای علی

از صحابه گر شدی کشته کسی
 تا چرا من هم نگشتم کشته نیز
 خواجه گفتا چه فتاده است ای علی

حال بلال

بر تن باریک صد چوب و دوال
 همچنان می گفت احد می گفت احد
 حب و بغض آنجا نماند در رهت
 زو تصرف در چنان قومی خطاست
 چند خواهی بود تو حیران چنین
 وز زبان تو صحابه خسته اند
 گوی بردی گر زبان داری نگاه

خورد بر یک جایکه روزی بلال
 خون روان شد زو ز چوب بیعدد
 گر شود در پای خاری ناگهت
 آنکه او در دست خواری مبتلاست
 چون چنان بودند ایشان تو چنین
 از زیانت بت پرستان رسته اند
 در فضولی می مکن دیوان سیاه

اتفاق یاران در جانفشانی

جان هر یک غرقه تحقیق بود
 خفت آن شب بر فرازش مرتضی
 تا بماند جان آن صدر کبار
 از برای جان او در باخت جان
 جانفشانان در پناه او شدند
 هر دو جان کردند بر جانان نثار
 کو ترا یا درد این یا درد آن
 یا خموش و ترک این اندیشه کن
 وز خدا و عقل و جانی بی خبر
 مرد حق شو روز و شب چون رابعه
 از قدم تا فرق عین درد بود
 تو چه می گوئی زیاران رسول
 کی توانم داد از یاران خبر

گر علی بود و گر صدیق بود
 چون بسوی غار می شد مصطفی
 کرد جان خویش را حیدر نثار
 پیش یار غار صدیق جهان
 هر دو جانبازان راه او شدند
 تو تعصب کن که ایشان مردوار
 گر توهستی مرد این یا مرد آن
 همچو ایشان جانفشاندن پیشه کن
 تو علی دانی و بوبکر ای پسر
 تو رها کن سر بمهر این واقعه
 او نه یکزن بود بل صد مرد بود
 زو یکی پرسیدکای صاحب قبول
 گفت من از حق نمی آیم بسر

گرنه در حق جان و دل گم دارمی
آن نه من بودم که در سجده گهی
بر زمینم خون روان شد از بصر
آنکه او را این چنین دردی بود
چون نبودم تا که بودم حق شناس
تو در این ره نی خدائی نی رسول
از تـولی و تـبرا پاک شو
چون کف خاکی سخن از خاک گو

یک نفس پروای مردم دارمی
خار در چشم شکست اندر رهی
من زخون خویش بودم بیخبر
کی طلبکار زن و مردی بود
دیگری را چون شناسم از قیاس
دست کوتاه کن از این رد و قبول
توکف خاکی در این ره خاک شو
جمله را پاکیزه دان و پاک گو

شفاعت پیغمبر از امت

خواست ختم انبیا از کردگار
تا نیابد اطلاعتی هیچکس
حق تعالی گفت ای صدر کبار
تو نیاری تاب آن حیران شوی
عایشه کو بود همچون جان ترا
تو شنیدی گفته اهل مجاز
چون بگشتی از گرامی ترکسی
تو نیاری تاب آن جمله گناه
گر تو می خواهی که کس را در جهان
من چنان می خواهم ای عالی گهر
تو منه پا در میان رو در کنار
کار امت چون نه کار مصطفی است
هان مکن حکم و زبان کوتاه کن
آنچه ایشان کرده اند آن پیشگیر
یا قدم در صدق نه صدیق وار
یا چو عثمان پر حیا و حلم باش
یا مزن دم پند من بپذیر و رو
تو نه مرد صدق و علم حیدری
نفس کافر را بکش مؤمن بباش
در تعصب این فضولی می کنی
نیست در سرعت سخن تنها قبول
نیست در من این فضولی ای اله
پاک گردان از تعصب جان من

گفت کار امتم با من گذار
بر گناه امت من یک نفس
گر بینی آن گناه بیشمار
شرم داری وز میان پنهان شوی
سیر شد زو دل بیک بهتان ترا
پس بجای خود فرستادیش باز
پرگنه هستند از امت بسی
امت خود را رها کن با اله
از گناه امتت نبود نشان
کز گنه شان هم ترا نبود خبر
کار امت روز و شب با من گذار
کی شود این کار از حکم تو راست
بی تعصب باش و عزم راه کن
در سلامت رو طریق خویش گیر
ورنه چون فاروق کن عدل اختیار
یا چو حیدر بحر جود و علم باش
پای بردار و سر خود گیر و رو
مرد نفسی هر زمان کافر تری
چون بکشتی نفس را ایمن بباش
از سر خود این رسولی می کنی
چه سخن گوئی زیاران رسول
از تعصب دار پیوستم نگاه
گو مباش این قصه در دیوان من

آغاز داستان

مقاله اولی

صفت طیور

در حقیقت پیک هر وادی شده
 با سلیمان منطق الطیر تو خوش
 تا سلیمان وار باشی راز دار
 با سلیمان قصد شادروان کنی
 خیز و موسیقار زن در معرفت
 لحن خلقت را ز موسیقی اساس
 لاجرم موسیجه ای در کوه طور
 هم بمیقات آی و مرغ طور شو
 فهم کن بی عقل و بشنونی بگوش
 پوشش حله است و طوق آتشین
 حله از بهر بهشتی و سخی است
 خوش تواند کرد در آتش نشست
 چون خلیل الله در آتش نه قدم
 حله پوش از آتشین طوق چه باک
 نیک و خوش از کوی عرفان در خرام
 حلقه بر سندان بیت الله زن
 تا برون آید ز کوهت ناقه
 جوی شیر و انگبین بینی روان
 خود با استقبال صالح آیدت
 چند خواهی بود تند و تیز خشم
 تا ابد آن نامه را مگشای بند
 تا یکی بینی ابد را با ازل
 در درون غار وحدت کن قرار
 صدر عالم یار غار آید ترا
 دیده بر فرق بلی تاج الست
 از بلی نفس بی زاری ستان
 کی شود کار تو در گرداب راست
 پس چو عیسی جان به جانان بفرورز
 تا ترا روح الله آید پیش باز
 ناله کن خوش ز درد و داغ عشق

مرحبا ای هدهد هادی شده
 ای سرحد سبا سیر تو خوش
 دیو را دربند و زندان باز دار
 دیو را وقتی که در زندان کنی
 خه خه ای موسیجه موسی صفت
 کرد از جان مرد موسیقی شناس
 همچو موسی دیده آتش ز دور
 هم ز فرعون بهیمی دور شو
 بس کلام بی زبان و بی خروش
 مرحبا ای طوطی طوبی نشین
 طوق آتش از برای دوزخی است
 چون خلیل آن کس که از نمرود رست
 سر بزن نمرود را همچون قلم
 گر شدی از وحشت نمرود پاک
 خه خه ای کبک خرامان در خرام
 قهقهه ای در شیوه این راه زن
 کوه خود در هم گذار از فاقه
 چون مسلم ناقه یابی جوان
 ناقه میران گر مصالح بایدت
 مرحبا ای نیک باز تیز چشم
 نامه عشق ازل بر پای بند
 عقل مادر زاد کن با دل بدل
 چارچوب طبع بشکن مردوار
 چون بغار اندر قرار آید ترا
 خه خه ای دراج معراج الست
 چون الست عشق بشنودی بجان
 چون بلی نفس گرداب بلاست
 نفس را همچون خر عیسی بسوز
 خر بسوز و مرغ جان را کار ساز
 مرحبا ای عندلیب باغ عشق

خوش بنیال از درد دل داودوار
 حلق داودی بمعنی برگشای
 چند پیوندی زره با نفس شوم
 گر شود آن آهنت چونموم نرم
 خه خه ای طاوس باغ هشت در
 صحبت این مار در خونت فکند
 برگرفتت سدره طوبی ز راه
 تانگردانی هلاک این مار را
 گر خلاصی باشدت زین مار زشت
 مرحبا ای خوش تذرو دور بین
 ای میان چاه ظلمت مانده
 خویش را زین چاه ظلمانی برآر
 همچو یوسف بگذر از زندان و چاه
 گر چنین ملکی مسخر آیدت
 خه خه ای قمری دمساز آمده
 تنگدل زانی که در خون مانده
 ای شده سرگشته ماهی نفس
 سر بکن آن ماهی بدخواه را
 گر بود از ماهی نفست خلاص
 مرحبا ای فاخته بگشای لحن
 چون بود طوق وفا درگردنت
 از وجودت تا بود موئی بجای
 گر در آئی و برون آئی ز خود
 چون خرد سوی معانیت آورد
 خه خه ای باز پرواز آمده
 سر مکش چون سرنگونی مانده
 بسته مردار دنیا آمدی
 هم ز دنیی هم ز عقبی درگذر
 چون بگردد از دوگیتی رای تو
 مرحبا ای مرغ زرین خوش درآی
 هرچه پیشت آید از گرمی بسوز
 چون بسوزی هرچه پیش آید ترا
 چون دلت شد واقف اسرار حق
 چون شدی در کار حق مرغی تمام

تا کنندت هر نفس صد جان نثار
 خلق را از لحن حلقه رهنمای
 همچو داود آهن خود کن چو موم
 تو شوی در عشق چون داود گرم
 سوختی از زخم مار هفت سر
 وز بهشت عدن بیرونیت فکند
 کردت از بند طبیعت دل سیاه
 کی شوی شایسته این اسرار را
 آدمیت با خویش گیرد در بهشت
 چشمه دل غرق بحر نور بین
 مبتلای حبس تهمت مانده
 سر ز اوج عرش رحمانی برآر
 تا شوی در مصر عزت پادشاه
 یوسف صدیق رهبر آیدت
 شاد رفته تنگدل باز آمده
 در مضیق حبس ذوالنون مانده
 چند خواهی دید بدخواهی نفس
 تا توانی سود فرق ماه را
 مونس یونس شوی در صدر خاص
 تا گهر بر تو فشاند هفت صحن
 زشت باشد بیوفائی کردنت
 بیوفایت خوانم از سر تا پای
 سوی معنی راه یابی از خرد
 خضـر آب زنگانیت آورد
 رفته سرکش سرنگون باز آمده
 تن بنه چون غرق خونی مانده
 لاجرم مهجور عقبی آمدی
 پس کلاه از سر بگیر و درنگر
 دست ذوالقرنین آید جای تو
 گرم شودرکار و چون آتش درآی
 ز آفرینش چشم جان یکباره دوز
 نور حق هر لحظه پیش آید ترا
 خویشتن را وقف کن در کار حق
 تو نمایی حق بماندوالسلام

مقاله ثانیه

در سخن هدهد بامرغان برای طلب سیمرغ

هرچه بودند آشکارا و نهان
نیست خالی هیچ شهر از شهریار
بیش از این بی‌شاه بودن راه نیست
پادشاهی را طلبکاری کنیم
نظم و ترتیبی نماند در سپاه
سر بسر جویای شاهی آمدند
در میان جمع آمد بقرار
افسری بود از حقیقت بر سرش
از بد و از نیک آگاه آمده
هم برید حضرت و هم پیک غیب
هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم
دور نبود گربسی اسرار یافت
هیچ کس را نیست با من هیچکار
خلق آزادند از من بی‌گمان
هرگز زم دردی نباشد از سپاه
رازها دانم بسی زین بیش من
لاجرم از خیل او پیش آمدم
زو نپرسید و نکرد او را طلب
کرد هر جانب طلبکاری روان
هددی را تا ابد این قدر بس
پیش او در پرده همراز آمدم
زیبش برفرق اگر افسر بود
کی رسد درگرد سیرش هیچ طیر
پای اندر ره بسر می‌گشته‌ام
عالمی در عهد طوفان رفته‌ام
عرصه عالم بسی پیموده‌ام
چون روم تنها چو نتوانسته‌ام
محرم آن شاه و آن درگه شوید
از غم و تشویر بیدینی خویش
در ره جانان ز نیک و بد برست
پای کوبان سر بدان درگه نهید

مجمعی کردند مرغان جهان
جمله گفتند این زمان در روزگار
از چه رو اقلیم ما را شاه نیست
یکدگر را شاید اریاری کنیم
زانکه بی‌کشور بود چون پادشاه
پس همه در جایگاهی آمدند
هدهد آشفته دل پر انتظار
حله بود از طریقت در برش
تیز فهمی بود در راه آمده
گفت ای مرغان منم بی‌هیچ ریب
هم ز حضرت من خبردار آمدم
آنکه بسم الله در منقار یافت
می‌گذارم در غم خود روزگار
چون من آزادم ز خلقان جهان
چون منم مشغول درد پادشاه
آب پیمایم ز وهم خویش‌تن
با سلیمان در سخن بیش آمدم
هرکه غایب شد ز ملکش ای عجب
من چو غایب گشتم از وی یک زمان
زانکه می‌نشکید از من یک نفس
نامه او بردم و باز آمدم
هرکه او مطلوب پیغمبر بود
هرکه مذکور خدا آمد بخیر
سالها در بحر و برمی‌گشته‌ام
وادی و کوه و بیابان رفته‌ام
با سلیمان در سفرها بوده‌ام
پادشاه خویش را دانسته‌ام
پس شما با من اگر همراه شوید
وارهید از ننگ خودبینی خویش
هرکه در وی باخت از جان خود برست
جان فشانید و قدم در ره نهید

هست ما را پادشاهی بیخلاف
 نام او سیمرغ سلطان طیور
 در حمای عزتست آرام او
 صد هزاران پرده دارد بیشتر
 در دو عالم نیست کس را زهره
 دائماً او پادشاه مطلق است
 فهم طایر چون پرد آنجا که اوست
 نی بدور و نی شکیبائی ازو
 وصف او جز کار جان پاک نیست
 لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند
 هیچ دانائی کمال او ندید
 در کمالش آفرینش ره نیافت
 قسم خلقان زان کمال و زان جمال
 بر خیالی کی توان این ره سپرد
 صد هزاران سر چوگوی آنجا بود
 بس که خشکی بس که دریا در ره است
 شیرمردی باید این ره را شگرف
 روی آن دارد که حیران می‌رویم
 گر نشان یابیم از آن کاری بود
 جان بی‌جانان کجا آید بکار
 مردمی باید تمام این راه را
 دست باید شست از جان مردوار
 جان بی‌جانان نیزد هیچ چیز
 گر تو جانی برفشانی مردوار

در پس کوهی که هست آن کوه قاف
 او بمان نزدیک و ما زو دور دور
 نیست حد هر زبانی نام او
 هم ز نور و هم ز ظلمت بیشتر
 تا تواند یافت از وی بهره
 در کمال عز خود مستغرق است
 کی رسد علم و خرد آنجا که اوست
 صد هزاران خلق سودائی ازو
 عقل را سرمایه ادراک نیست
 در صفاتش با دو چشم تیره ماند
 هیچ بینائی جمال او ندید
 دانش از پی رفت و بینش ره نیافت
 هست گر برهم نهی مثنی خیال
 تو بمانی کی توانی مه سپرد
 های های و هوی هوی آنجا بود
 تا نپنداری که راهی کوتاه است
 زانکه ره دور است و دریا ژرف ژرف
 در رهش گریان و خندان می‌رویم
 ورنه بی او زیستن عاری بود
 گر تو مردی جان بیجانان مدار
 جان فشاندن باید این درگاه را
 تا توان گفتن که هستی مردکار
 همچو مردان برفشان جان عزیز
 بس که جانان جان کند بر تو نثار

ابتدای کار سیمرغ

ابتدای کار سیمرغ ای عجب
 در میان چین فتاد از وی پری
 هرکسی نقشی از آن پر برگرفت
 هست آن پر در نگارستان چین
 گر نگشتی نقش پر او عیان
 اینهمه آثار صنع از فر اوست
 چون نه سر پیداست وصفش را نه بن
 هرکه اکنون از شما مرد رهید
 جمله مرغان شدند آن جایگاه

جلوه گر بگذشت در چین نیمشب
 لاجرم پر شور شد هر کشوری
 هرکه دید آن نقش کاری در گرفت
 اطلبوا العلم ولو بالصین بین
 این همه غوغا نبودی در جهان
 نقشها جمله ز نقش پر اوست
 نیست لایق بیش از این گفتن سخن
 سر براه آرید و پای اندر نهید
 بقرار از عزت آن پادشاه

هر یکی بی صبری بسیار کرد
عاشق او دشمن خویش آمدند
هر کسی از طی آن رنجور بود
هر یکی عذر دگر گفتند باز

شوق او در جان ایشان کار کرد
عزم ره کردند و در پیش آمدند
لیک چون راهی دراز و دور بود
گرچه راه را بود هر یک کار ساز

مقاله نالته

عذر بلبل

نه ز عشق او نیست نه از عقل هست
زیر هر معنی جهانی راز داشت
کرد مرغان را زبان بند از سخن
جمله شب می کنم تکرار عشق
تا ز بور عشق خوانم زار زار
زیر چنگ از ناله زار من است
در دل عشاق جوش از من بود
در دهم هر لحظه آواز دگر
همچو دریا جان من شور آورد
گرچه بس هشیار آمد مست شد
تن زخم با کس نگویم هیچ راز
بوی مشک خویش در عالم نثار
حل کنم از طلعت او مشکلم
بلبل شوریده کم گویا شود
راز بلبل گل بداند بی شکی
کز وجود خویش محو مطلقم
زانکه معشوقم گل رعنا بس است
بلبلی را بس بود عشق گلی
نیست غم بی برگی کار مرا
این همه در روی من خندد خوشی
خنده اش در روی من ظاهر شود
خالی از عشق چنان خندان لبی
بیش از این از عشق رعنائی مناز
کارگر شد بر نو و کارت نهاد
حسن او در هفته گیرد زوال
کاملان را زان ملال آرد پدید
روز و شب در ناله زارت کشد

بلبل شیدا در آمد مست مست
معنی در هر هزار آواز داشت
شد در اسرار معانی نعره زن
گفت بر من ختم شد اسرار عشق
نیست چون داود یک افتاده کار
زاری اندر نی ز گفتار من است
گلستانها پر خروش از من بود
باز گویم هر زمان راز دگر
عشق چون بر جان من زور آورد
هر که شور من بدید از دست شد
چون نه بینم محرمی سالی دراز
چون کند معشوق من در نوبهار
من نمایم خوش بروی او دلم
بار معشوقم چو ناپیدا شود
زانکه رازم در نیاید هر یکی
من چنان در عشق گل مستغرقم
در سرم از عشق گل سودا بس است
طاقت سیمرخ ندارد بلبلی
چون بود صد برگ دلدار مرا
گل که حالی بشکفتد چون دلکشی
چون ز زیر پرده گل حاضر شود
کی تواند بود بلبل یک شبی
دهدش گفت ای بصورت مانده باز
عشق روی گل بسی خارت نهاد
گل اگرچه هست بس صاحب جمال
عشق چیزی کان زوال آرد پدید
خنده گل گرچه در خارت کشد

در گذر از گل که گل هر نوبهار بر تو می‌خندد به معنی شرم دار

حکایت در این معنی

عالمی پر عاشق گمراه داشت
زانکه چشم نیم‌خوابش مست بود
آب حیوان بی‌لبش لب خشک داشت
عقل از لایق‌قلی شیدا شدی
از خجل بفسردی و بگداختی
چشم افتادش بدان ماه منیر
نان او وامانده بد بر نانوا
گرده از دستش شد و در ره فتاد
خوش بر او خندید و خوش خوش برگذشت
خویش را در خون و خاک ره بدید
ز اندو نیمه پاک شد در یک زمان
دم نزد از گریه و از سوز هم
گریه افتادی چو ابر نوبهار
باسگان در کوی دختر خفته بود
جمله گشتند ای عجب واقف بر آن
تا ببرند آن گدا را سر چو شمع
چون توئی را همچو من کی بوده جفت
بر درم منشین تو برخیز و برو
شسته‌ام از خود که گشتم از تو مست
باد بر روی تو هر ساعت نثار
یک سؤال را بلطفی ده جواب
از چه خندیدی تو درمن آن زمان
بر تو خندیدم از آن ای بیخبر
لیک در روی تو خندین خطاست
هرچه بود اصلا همه چیزی نبود

شهریاری دختری چون ماه داشت
فتنه را بیداری پیوست بود
عارض از کافور و زلف از مشک داشت
گر جمالش ذره پیدا شدی
گر شکر طعم لبش بشناختی
از قضا می‌رفت درویشی اسیر
داشت بر کف گرده آن بینوا
چشم او چون بر رخ آن مه فتاد
دختر از پیشش چو آتش درگذشت
آن گدا چون خنده آن مه بدید
داشت مسکین نیم جان و نیمه نان
نی قرارش بود شب نی روز هم
یادکردی خنده آن شهریار
هفت سال القصه بس آشفته بود
بنندگان دختر و خدمتگران
عزم کردند آن جفاکاران بجمع
در نهان دختر گدا را خواند و گفت
قصه تو دارند بگریز و برو
آن گدا گفتا که من آن روز دست
صد هزاران جان چون من بقرار
چون مرا خواهند کشتن ناصواب
چون مرا سر می‌برندی بی‌گمان
گفت چون می‌دیدمت بس بی‌هنر
بر سروریش تو خندیدن رواست
این بگفت و رفت از پیشش چو دود

مقاله رابعه

عذر طوطی

در لباس فسّتی با طوق زر
هر کجا سرسبزی ئی از پر او
در شکر خوردن بگه خیز آمده
چون منی را آهنین سازد قفس

طوطی آمد با دهانی پر شکر
با شه گشته پشه از فر او
در سخن گفتن شکر ریز آمده
گفت هر سنگین دل و هر هیچکس

من در این زندان آهن مانده باز
خضر مرغانم از آنم سبزه پوش
من نیارم در بر سیمرغ تاب
هدهدش گفت ای ز دولت بی نشان
جان ز بهر تن بکار آید ترا
آب حیوان خواهی از جان دوستی
جان چه خواهی کرد بر جانان فشان

ز آرزوی آب خضرم در گداز
تا توانم کرد آب خضر نوش
بس بود از چشمه خضرم یک آب
مرد نبود هر که نبود جان فشان
تا دمی در خورد یار آید ترا
رو که تو مغزی نداری، پوستی
در ره جانان چو مردان جانفشان

حکایت

بود آن دیوانه عالی مقام
رای آن داری که باشی یار من
زانکه خوردی آب حیوان چندگاه
من بر آنم تا بگویم ترک جان
نی چو تو در حفظ جانی مانده ام
بهتر آن باشد که چون مرغان زدام

خضر با او گفت ای مرد تمام
گفت با تو بر نیاید کار من
تا بماند جان تو تا دیرگاه
زانکه بیجانان ندارم برگ جان
بلکه من هر روز جان افشاند ام
دور می باشم از هم والسلام

مقاله خامسه

عذر طاوس

بعد از آن طاوس آمد زرنگار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد
گفت تا نقاش غییم نقش بست
گرچه من جبریل مرغانم ولیک
یار شد با من بیکجا مار زشت
چون بدل کردند خلوت جای من
عزم آن دارم کزین تاریک جای
من نه آن مرغم که در سلطان رسم
کی بود سیمرغ را پروای من
من ندارم در جهان کار دگر
هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه
گو بیا نزدیک شو این زان به است
خانه نفس است خلد پرهوس
حضرت حق است دریای عظیم
قطره چبود هر که را دریا بود
چون بدریا می توانی راه یافت
هر که داند گفت با خورشید راز

نقش بر پرش نه صد بل صد هزار
هر پر او جلوه آغاز کرد
چینیان را شد قلم انگشت دست
رفته بر من از قضاکاری نه نیک
تا بیفتمادم بخواری از بهشت
تخته بند پای من شد پای من
رهبری باشد بخلدم رهنمای
بس بود اینم که در دربان رسم
بس بود فردوس اعلی جای من
تا بهشتم ره دهد بار دگر
هر که خواهد خانه آن پادشاه
خانه کی از حضرت سلطان به است
خانه دل مقعد صدق است و بس
قطره خورد است جنات نعیم
هر چه جز دریا بود سودا بود
سوی یک شبینم چرا باید شتافت
کی تواند ماند با یک ذره باز

هرکه کل شد جزء را با او چکار
گر تو هستی مرد کل کل را ببین

وانکه جان شد عضو را با او چکار
کل طلب کل باش کل شوکل گزین

حکایت

کرد شاگردی سؤال از اوستاد
گفت آدم بود بس عالی گهر
هاتفی بداشت آوازی بلند
هرکه در هر دو جهان بیرون زماست
ما زوال آریم بر وی هر چه هست
جان چه باشد پیش جانان صدهزار
هرکه جز جانان به چیزی زنده شد
اهل جنت را چنین آمد خبر
اهل جنت چون نباشند اهل راز

کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد
چون به فردوسی فرود آورد سر
کای بهشت کرده از صدگونه بند
سر فرود آرد به چیزی دون ما است
زانکه نتوان زد بغیر دوست دست
جان بی جانان کجا آید به کار
گر همه آدم بود افکنده شد
کاولین چیزی دهند آنجا جگر
زانجگر خوردن ز سرگیرند باز

مقاله سادسه

عذر بط

بط بصد پاکی برو آمد ز آب
گفت در هر دو جهان ندهد خبر
کرده ام هر لحظه غسلی بر صواب
همچو من بر آب چون استد یکی
زاهد مرغان منم با رای پاک
من نیارم در جهان بی آب سود
گرچه در دل عالمی غم داشتم
آب در جوی من است اینجا مدام
چون مرا با آب افتاده است کار
زنده از آبست دایم هرچه هست
من ره وادی کجا دانم برید
آنکه باشد قبله اش آبی تمام
دهدش گفت ای به آبی خوش شده
در میان آب خوش خوابت ببرد
آب هست از بهر هرناشسته روی
چند باشد همچو آب روشنت

در میان جمع با خیر الثیاب
کس ز من یک پاک رو تر پاک تر
بارها سجاده افکندم بر آب
نیست باقی در کراماتم شکی
دائم هم جامه و هم جای پاک
زانکه زاد و بود من در آب بود
شستم از دل کاب همدم داشتم
من بخشکی کی توانم یافت کام
از میان آب چون گیرم کنار
این چنین از آب نتوان شست دست
زانکه با سیمرغ نتوانم پرید
کی تواند یافت از سیمرغ کام
گرد جانت آب چون آتش شده
قطره آب آمد و آبست ببرد
گر توهم ناشسته روئی آب جوی
روی هر ناشسته روئی دیدنت

حکایت

کرد از دیوانه مردی سؤال

کایندو عالم چیست با چندین خیال

قطره نه نیست در معنی نه هست
قطره آبست با چندین نگار
گر همه ز آهن بود گردد خراب
هم بنا بر آب دارد در نگر
گر همه ز آهن بود خوابی بود
کی بود بر آب بنیاد استوار

گفت باشد دو جهان بالا و پست
کیست ز اول قطره آب آشکار
هر بنائی کو بود بر روی آب
هیچ چیزی نیست ز آهن سخت تر
هرچه را بنیاد بر آبی بود
آب هرگز کس نیند پایدار

مقاله سابعه

عذر کبک

سرکش و سرمست از کان در رسید
خون او از دیده در جوش آمده
گاه می پیچید پیش تیغ سر
بر سر گوهر فراوان گشته ام
تا توانم بود سر سنگ گهر
بس بود این آتش خوش حاصل
سنگ ریزه در درونم خون کند
سنگ را خون کرد و بی تأخیر کرد
هم معطل هم مشوش مانده ام
دل پر آتش می کنم بر سنگ خواب
بنگرید آخر بخورد و خواب من
با چنین کس از چه باید جنگ کرد
زانکه عشق گوهرم بر کوه بست
ملکت آن چیز باشد برگذر
جان او با کوه پیوسته مدام
نیستم یک لحظه بی تیغ و کمر
زان گهر در تیغ می جویم مدام
نی ز گوهر گوهری تر یافتم
پای من در سنگ و گوهر در گلست
دست بر سر پای در گل کی رسم
یا بمیرم یا گهر آرم به جنگ
مرد بی گوهر کجا آید بکار
چند لنگی چند آری عذر لنگ
تو بسنگی باز ماندی از گهر
تو چنین آهن دل از سودای سنگ

کبک بس خرم خرامان در رسید
سرخ منقار و شفق پوش آمده
گاه می پرید بر کوه و کمر
گفت من پیوسته در کان گشته ام
بوده ام پیوسته با کوه و کمر
عشق گوهر آتشی زد در دلم
تف آن آتش چو سر بیرون کند
آتشی دیدی که چون تأثیر کرد
در میان سنگ و آتش مانده ام
سنگریزه می خورم در تف و تاب
چشم بگشائید ای اصحاب من
آنکه بر سنگی بخت و سنگ خورد
دل درین سختی بصد اندوه جست
هر که چیزی دوست دارد جز گهر
ملک و گوهر جاودان دارد نظام
من عیار کوهم و مرد گهر
چون بود بر تیغ گوهر بر دوام
نی چو گوهر هیچ گوهر یافتم
چون ره سیمرغ راهی مشکست
من به سیمرغ قوی دل کی رسم
همچو آتش بر نتابم سر ز سنگ
گوهرم باید که گردد آشکار
دهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ
پای و منقار تو پر خون جگر
اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ

سنگ هست او هر که بیرنگی بود
زانکه مرد گوهری سنگی نخواست

گر نماند رنگ او سنگی بود
هر کرا بوئیست او رنگی نخواست

حکایت

کان سلیمان داشت در انگشتری
وین عجب کان بود سنگی نیمدانگ
زیر حکمش شد همه روی زمین
جمله آفاق در فرمان بدید
باد هم می بود در فرمان او
هم بنا بر نیمدانگ سنگ داشت
زین قدر سنگ است دائم پایدار
بازماند کس به ملکی این چنین
آفت این ملک دیدم آشکار
بعد ازین کس را مده چونان گهر
می کنم زنیل بافی اختیار
آن گهر بودش که بند راه شد
کی چو تو سرگشته را تمکین کند
جز برای روی جانان جان مکن
جوهری را باش دایم در طلب

هیچ گوهر را نبود آن سروری
زان نگینش بود چندان نام و بانگ
چون سلیمان کرد آن گوهر نگین
چون سلیمان ملک خود چندان بدید
بود چل فرسنگ شادروان او
گرچه شادروان چل فرسنگ داشت
گفت چو این مملکت وین کار و بار
من نمی خواهم که در دنیا و دین
پادشاهها من بچشم اعتبار
هست این در جنب عقبی مختصر
من ندارم با سپاه و ملک کار
گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد
آن گهر چون با سلیمان این کند
چون گهر سنگی است چندین کان مکن
دل ز گوهر برکن ای گوهر طلب

مقاله ثامن

عذر همای

خسروان را ظل او سرمایه بخش
کز همه در همت افزون آمده
من نیم مرغی چو مرغان دگر
عزالت از خلقم پدیدار آمده
عزت از من یافت افریدون و جم
چون گدا طبعندکی مرد من اند
روح را زین سگ امانی می دهم
جان من زان یافت این عالی مقام
چون توان پیچید سر از فراو
تا ز ظلش ذره آید بدست
بس بود خسرو نشانی کار من
سایه بر چین بیش از این برخود مخند
همچو سگ با استخوانی این زمان

پیش جمع آمد همای سایه بخش
زان هما این سان همایون آمده
گفت ای پرندگان بحر و بر
همت عالیم درگاه آمده
نفس سگ را خوار دارم لاجرم
پادشاهان سایه پرورد من اند
نفس سگ را استخوانی می دهم
نفس را چون استخوان دادم مدام
آنکه شه خیزد ز ظل پر او
جمله را در پر او باید نشست
کی شود سیمرغ سرکش یار من
هدهدش گفت ای غرورت کرده بند
نیستت خسرو نشانی این زمان

خویش را از استخوان برهانی
جمله از ظل تو خیزند این زمان
جمله از شاهی خود مانند باز
در بلا کی ماندی روز شمار

خسروان را کاشکی نشانی
من گرفتم خود که شاهان جهان
لیک فردا در بلا عمری دراز
سایه تو گر ندیدی شهریار

حکایت

یک شبی محمود را دید او بخواب
حال تو چونست در دارالقرار
دم مزن چه جای سلطانیست خیز
سلطنت کی خیزد از مشتی سقط
سلطنت را او سزاوار آمده است
نگ می دارم ز سلطانی خویش
اوست سلطان هیچ سلطانم مخوان
گر بدنی در گدائی بودمی
خوشه چینی بودمی و شاه نه
باز می خواهند یک یک جو مرا
کو مرا در سایه خود داد جای

پاک رایی بود بر راه صواب
گفت ای سلطان نیکوکار زار
گفت تن زن خون جان من مریز
بود سلطانیم پندار و غلط
حق که سلطان جهاندار آمده است
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش
گر تو خوانی جز پریشانم مخوان
سلطنت او راست من بر سودمی
کاشکی صد چاه بودی چاه نه
نیست این دم هیچ بیرون شو مرا
خشک بادا پرو بال آن همای

مقاله ناسعه

عذر باز

کرده ز اسرار معانی پرده باز
لاف می زد از کله داری خویش
چشم بر بستم ز خلق روزگار
تا رسد پیام بدست پادشاه
همچو مرتاضان ریاضت کرده ام
از رسوم خدمت آگاهم برند
چون کنم بیهوده سوی او شتاب
در جهان این پایگاهم بس بود
سرفرازی می کنم بر دست شاه
پیش سلطان هرچه گوید آن بود
به که در وادی بی پایان شوم
عمر بگذارم خوشی آن جایگاه
گاه در شوقش شکاری می کنم
از صفت دور و بصورت مانده باز
پادشاهی کی بدو زیبا بود

باز پیش جمع آمد سرفراز
سینه می کرد از سپهداری خویش
گفت من از شوق دست شهریار
چشم از آن بگرفته ام زیرکلاه
در ادب خود را بسی پرورده ام
تا اگر روزی بر شاهم برند
من کجا سیمرغ را بینم بخواب
رزقه از دست شاهم بس بود
چون ندارم رهروی را پایگاه
هرکه او شایسته سلطان بود
من اگر شایسته سلطان شوم
روی آن دارد که من بر روی شاه
گاه شه را انتظاری می کنم
هدهدش گفت ای گرفتار مجاز
شاه را در ملک اگر همتا بود

سلطنت رانیست جز سیمرغ کس
شاه نبود آنکه در هرکشوری
شاه او باشد که همتا نبودش
شاه دنیاگر وفاداری کند
هرکه باشد پیش او نزدیک تر
دائماً از شاه باشد بر حذر
شاه دنیا بر مثال آتش است
زان بود در پیش شاهان دور باش

زانکه بیهمتا بشاهی اوست بس
سازد از خود او ز بی مغزی سری
جز وفا و جز مدارا نبودش
یک دم دیگر جفاکاری کند
کار او بی شک بود باریک تر
جان او پیوسته باشد در خطر
گرد او پروانه را کشتن خوشست
کای شده نزدیک شاهان دور باش

حکایت

پادشاهی بود بس عالی گهر
شد چنان عاشق که بی آن بت دمی
از غلامانش بزینت بیش داشت
شاه چون در قصر تیر انداختی
زانکه سویی را هدف کردی مدام
سیب را بشکافتی حالی به تیر
زو مگر پرسید مردی بیخبر
اینهمه حرمت که پیش شه تر است
گفت بر سر می نهد سویی مرا
گوید انگارم غلامی خود نبود
ور چنان باشد که آید تیر راست
من میان این دو غم در پیچ پیچ

گشت عاشق بر غلامی سیمبر
نی نشستی و نه آسودی همی
دائمش در پیش چشم خویش داشت
آن غلام از بیم او بگداختی
پس نهادی سیب بر فرق غلام
وان غلام از بیم گشتی چون زیر
کز چه شد گلگونه رویت چو زر
شرح ده کین زردی رویت چراست
گر رسد از تیرش آسیبی مرا
در سپاهم ناتمامی خود نبود
جمله گویندش زیخت پادشاست
بر چه ام جان پرخطر بر هیچ هیچ

مقاله عاشره

عذر بوتیمار

پس درآمد زود بوتیمار پیش
بر لب دریاست دایم جای من
از کم آزاری من هرگز دمی
بر لب دریا نشینم دردمند
ز آرزوی آب دل پر خون کنم
چون نیم من اهل دریا ای عجب
گرچه دریا می زند صدگونه جوش
گر ز دریا کم شود یک قطره آب
چون منی را عشق دریا بس بود
جز غم دریا نخواهم این زمان

گفت ای مرغان من و تیمار خویش
نشنود هرگز کسی آوای من
کس نیاز دارد ز من در عالمی
دائماً اندوهگین و مستمند
چون دریغ آید بخویشم چون کنم
بر لب دریا بمیرم خشک لب
من نیارم گرد ازو یک قطره نوش
ز آتش غیرت دلم گردد کباب
در سرم زین شیوه سودا بس بود
تاب سیمرغم نباشد در جهان

آنکه او را قطره آبست اصل
 هدهدش گفت ای ز دریا بیخبر
 گاه تلخست آب او را گاه شور
 منقلب چیزست ناپاینده هم
 بس بزرگان را که کشتی کرد خرد
 هر که چون غواص ره دارد در او
 ورزند در قعر دریا دم کسی
 از چنین کس کوفاداری نداشت
 گر تو از دریا نیائی باکنار
 میزند او خود ز شوق دوست جوش
 او چو خود را می نیابد کام دل
 هست دریا چشمه از کوی او

کی تواند یافت از سیمرغ وصل
 هست دریا پر نهنگ و جانور
 گاه آرامی است او را گاه زور
 گه رونده گاه باز آینده هم
 بس که در گرداب او افتاد و مرد
 از غم جان دم نگه دارد از او
 مرده از بن با سرافتد چون خسی
 هیچکس امید دلداری نداشت
 غرقه گرداند ترا پایان کار
 گاه در موجست گاهی در خروش
 تو نیابی هم از او آرام دل
 تو چرا فارغ شوی از روی او

حکایت

دیده ور مردی به دریا شد فرود
 جامه ماتم چرا پوشیده
 داد دریا آن نکودل را جواب
 چون ز نامردی نیم من مرد او
 خشک لب بنشسته ام مدهوش من
 گریبایم قطره از کوثرش
 ورنه چون من صد هزاران خشک لب

گفت ای دریا چرا باشی کبود
 نیست چون آتش چرا جوشیده
 کز فراق دوست دارم اضطراب
 جامه نیلی کرده ام از درد او
 ز آتش عشق آب من شد جوشزن
 زنده جاویدگردم بر درش
 می بمیرد در ره او روز و شب

مقاله حادی عشر

عذر بوف

بوف آمد پیش چون دیوانه
 عاجزم اندر خرابی زاده من
 گرچه صد معموره خوش یافتم
 هر که در جمعیتی خواهد نشست
 در خرابی جای می سازم برنج
 عشق گنج در خرابی ره نمود
 دور بردم از همه کس رنج خویش
 گر فرو رفتی بگنجی پای من
 عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست
 من نیم در عشق او مردانه
 هدهدش گفت ای ز عشق گنج مست

گفت من بگزیده ام ویرانه
 در خرابی می روم بی زاده من
 هم مخالف هم مشوش یافتم
 در خرابی بایده رفتن چو مست
 زانکه باشد در خرابه جای گنج
 سوی گنجم جز خرابی ره نبود
 بوکه یابم بی طلسمی گنج خویش
 باز رستی این دل خود رای من
 زانکه عشقش کار هر دیوانه نیست
 عشق گنجم باید و ویرانه
 من گرفتم کامدت گنجی بدست

عمر رفته ره بسر نابرده گیر
هرکه او زر بت کند از آذریست
نیستی آخر ز قوم سامری
در قیامت صورتش گردد بدل

بر سر آن گنج خود را مرده گیر
عشق گنجو عشق زر از کافریست
زر پرستیدن بود از کافری
هر دلی کز عشق زر گیرد خلل

حکایت

او بمرد و زو بماند آن حقه زر
صورتش چون موش دو چشمش پر آب
همچو موشی گرد آن می گشت زود
کز چه اینجا آمدی برگوی حال
می ندانم تا بدو کس یافت راه
گفت هر دل را که مهر زر بخواست
پندگیر و زر بیفکن ای پسر

حقه زر داشت مردی بیخبر
بعد سالی دید فرزندش بخواب
پس در آن موضع که زر بنهاد بود
گفت فرزندش کزو کردم سؤال
گفت زر بنهادم این جایگاه
گفتم آخر صورت موش چراست
صورتش اینست در من می نگر

مقاله ثانی عشر

عذر صعوه

پای تا سر همچو آتش بقرار
بیدل و بی قوت و قوت آمدم
وز ضعیفی قوت موریم نیست
کی رسم در گرد سیمرخ ای عزیز
صعوه در سیمرخ هرگز کی رسد
وصل او کی لایق چون من کسی است
بر محالی راه نتوانم برید
یا بمیرم یا بسوزم در رهش
یوسف خود را همی جویم ز چاه
بازیابم آخرش در روزگار
بر پرم با او زماهی تا بماء
کرده در افتادگی صد سرکشی
مست زراقی و من کی آن خرم
گر بسوزند آنهمه تو هم بسوز
یوسف ندهند کمتر کن حیل
عشق یوسف هست بر عالم حرام

صعوه آمد جان نحیف و تن نزار
گفت من حیران و فرتوت آمدم
همچو موئی بازو و زوریم نیست
من نه پر دارم نه بال و هیچ چیز
پیش او این مرغ عاجز کی رسد
در جهان او را طلبکاران بسی است
در وصال او چو نتوانم رسید
گر نهم من روی سوی درگهش
چون نیم من مرد او وین جایگاه
یوسفی گم کرده ام در چاهسار
گریابم یوسف خود را به چاه
دهدش گفت ای زشنگی و خوشی
جمله سالوسی تو چون بنگرم
پای در نه دم مزن لب را بدوز
گر تو یعقوبی بمعنی فی المثل
می فروزد آتش غیرت مدام

حکایت

گشت یعقوب از فراقش بی بصر

چون جدا افتاد یوسف از پدر

موج می‌زد بحر خون از دیدگانش
جبرئیل آمد که زین پس گردگر
محو گردانیم نامت ای مهین
چون درآمد امرش از حق آن زمان
گرچه نام یوسفش بودی ندیم
دید یوسف را شبی در خواب پیش
یادش آمد آنکه حق فرموده بود
لیک از بی‌طاقتی از جان پاک
چون ز خواب خویش جنبید او ز جای
گر نراندی نام یوسف بر زبان
در میان آه تو دانم که بود
عقل را زین کار سودا می‌کند

نام یوسف مانده دایم بر زبانش
بر زبان تو کند یوسف گذر
از میان انبیاء مرسلین
گشت محوش نام یوسف از زبان
از زبانش رفت و در دل شد مقیم
خواست تا او را بخواند سوی خویش
تن زد آن سرگشته فرسوده زود
برکشید آهی بغایت دردناک
جبرئیل آمد که می‌گوید خدای
لیک آهی برکشیدی آن زمان
در حقیقت توبه بشکستی چه سود
عشق بازی بین چه با ما می‌کند

مقاله ثالث عشر

عذر تمام پرندگان

بعد از آن مرغان دیگر سر بسر
هر یکی از جهل عذری نیز گفت
گر بگویم عذر یک یک با تو باز
هر یکی را بود عذری لنگ لنگ
هر که عنقار است از جان خواستار
هر کرا در آشیان سی دانه نیست
چون نداری دانه را حوصله
چون تهی کردی بیک می پهلوان
چون نداری ذره را نیز تاب
صدهزاران سایه بر خاک افکند
چون شدی در قطره ناچیز غرق
زانچه آن خود هست بوئی نیست این
جمله مرغان چو بشنیدند حال
کای سبق برده زما در رهبری
ما همه مشتی ضعیف و ناتوان
کی رسیم آخر به سیمرغ رفیع
نسبت او چیست با ما بازگوی
گر میان ما و او نسبت بدی
او سلیمان است و ما مورگدا

عذرها گفتند مشتی بی‌خبر
کس نگفت از صدر از دهلیز گفت
دار معذورم که می‌گردد دراز
این چنین کس کی کند عنقا بچنگ
دست از جان باز دارد مردوار
زین سفر تن زد اگر دیوانه نیست
کی تو با سیمرغ باشی هم چله
دوستکانی چون خوری ای پهلوان
کی توانی یافت وصل آفتاب
تا نظر بر سایه پاک افکند
چون روی از پای دریا تا بفرق
کار هر ناشسته روئی نیست این
سر بسر کردند از هدهد سؤال
ختم کرده مهتری و بهتری
نی پر و نی بال نی تن نی روان
گر رسد از ماکسی باشد بدیع
زانکه نتوان شد بعمیار از جوی
هر یکی را سوی او رغبت بدی
در نگر او از کجا ما از کجا

گشته موری در میان چاه بند
این به بازوی چو مائی کی شود
هدهد آنگه گفت ای بی حاصلان
ای گدایان چند ازین بی حاصلی
هرکرا در عشق چشمی باز شد
تو بدان آنگه که سیمرغ از نقاب
صدهزاران سایه بر خاک افکند
سایه خود کرد بر عالم نثار
صورت مرغان عالم سر بسر
این بدان چون این بدانستی نخست
چون ندانستی بین وانگه شناس
هرکه او آن گشت مستغرق بود
گر توگشتی آنچه گفتم نه حقی
مرد مستغرق حلولی کی بود
چون بدانستی که ظل کیستی
گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار
باز اگر سیمرغ می گشتی نهان
سایه اینجا هرچه را پیدا بود
دیده سیمرغ بین گر نیست
چون کسی را نیست چشم آن جمال
با جمالش چونکه نتوان عشق باخت
هست آن آئینه دل در دل نگر

کی رسد درگرد سیمرغ بلند
خسروی یارگدائی کی شود
عشق کی نیکو بود از بد دلان
راست نایند عاشقی و بد دلی
پای کوبان آمد و جانباز شد
آشکارا کرد رخ چون آفتاب
پس نظر بر سایه پاک افکند
گشت چندین مرغ هر دم آشکار
سایه آنست دان ای بیخبر
سوی آن حضرت نسب کردی درست
چون بدانستی بدار آن را سپاس
حاش لله گر توگوئی حق بود
لیک در حق دائماً مستغرقی
این سخن کار فضولی کی بود
فارغی گر مردی و گریزیستی
هیچ مرغی می نبودی سایه دار
سایه هرگز نبودی در جهان
اول آن چیز آشکار آنجا بود
دل چو آئینه منور نیست
وز جمالش هست صبر ما محال
ازکمال لطف خود آئینه ساخت
تا بینی رویش ای صاحب نظر

حکایت

پادشاهی بود بس صاحب جمال
ملک عالم مصحف آیات او
صبح صادق لمعه از روی او
هشت فردوس و صفا و رنگ او
می ندانم هیچکس آن زهره داشت
روی عالم پر شد از غوغای او
گاه شبدیزی برون راندی بکوی
هرکه کردی سوی آن برقع نگاه
وانکه بردی نام او را بر زبان
گر کسی اندیشه کردی زان وصال
مردن از عشق رخ آن دلنواز

در جهان حسن بی مثل و مثال
دلربائی پرچم و آیات او
روح قدسی نفحه از بوی او
ناتمام و مختصر بی رنگ او
کز جمال او تواند بهره داشت
خلق را از حد بشد سودای او
برقعی گلگون فرو هشتی بروی
سر بریدند از تن وی بیگناه
قطع کردند زبانش در زمان
عقل و جان بر باد دادی زانجمال
بهرتر از صد زندگانی دراز

روز بودی کز غم عشقش هزار
نی کسی را صبر زو بودی دمی
هر که او دیدی جمالش آشکار
خلق می مردند دایم زین طلب
گر کسی را تاب بودی یک زمان
لیک چون کس تاب دید او نداشت
چون نیامد هیچ خلقی مرد او
آینه فرمود حالی پادشاه
شاه را قصری نکو بنگاشتند
بر سر آن قصر رفتی پادشاه
روی او از آینه می تافتی
گر تو می داری جمال یار دوست
دل بدست آر و جمال او ببین
پادشاه تست در قصر جلال
پادشاه خویش را در دل ببین
هر لباسی کان به صحرای آمده است
گر ترا سیمرغ بنماید جمال
گر همه چل مرغ و گر سیمرغ بود
سایه از سیمرغ چون نبود جدا
هر دو خود هستند با هم بازجوی
چون تو گم گشتی چنین در سایه
گر ترا پیدا شود یک فتح باب
سایه در خورشید گم بینی مدام

می بمرند اینت عشق و اینت کار
نی کسی را تاب او بودی همی
جان بدادی و بمردی زار زار
صبر نی با او نه بی او ای عجب
شاه روی خویش بنمودی عیان
لذتی جز در شنید او نداشت
جمله می مردند دل پر درد او
کاندر آینه توان کردن نگاه
و آینه اندر برابر داشتند
وانگهی در آینه کردی نگاه
هر کس از رویش نشان می یافتی
دل بدان کائینه دیدار اوست
آینه کن جان وصال او ببین
قصر روشن ز آفتاب آن جمال
عرش را در ذره حاصل ببین
سایه سیمرغ زیبا آمده است
سایه را سیمرغ بینی بی خیال
چون بدیدم سایه سیمرغ بود
گر جدا گوئی ازو نبود روا
در گذر از سایه وانگه راز جوی
کی ز سیمرغ بود همسایه
در درون سایه بینی آفتاب
خود همه خورشید بینی والسلام

حکایت

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول
چون رسولان آخر آن شاه جهان
پس بگفتی آنچه کس نشنوده است
در همه عالم نمی دانست کس
هیچکس چون چشم اسکندر نداشت
هست راهی سوی هر دل شاه را
گر برون خانه شه بیگانه بود

خواستی جائی فرستادن رسول
جامه پوشیدی و رفتی خود نهان
گفتی اسکندر چنین فرموده است
کاین رسول اسکندر روم است و بس
گرچه گفت اسکندر باور نداشت
لیک ره نبود دل گمراه را
غم مخور چون در درون خانه بود

مقاله رابع عشر

سؤال کردن مرغان از هدهد در راه رفتن

نیک پی بردند اسرار کهن
لاجرم در سیر رغبت یافتند
جمله همدرد و هم آواز آمدند
راه دانتز چون نبود از وی کسی
چون دهیم آخر در این ره دادکار
از ضعیفان این روش هرگز تمام
کانکه عاشق شد نیندیشد ز جان
خواه زاهد خواه باشی فاسقی
جان بر افشان ره به پایان آیدت
پس برافکن دیده و دیدار کن
ور خطاب آید تراکز جان برآی
ترک ایمان گوی و جان را برفشان
عشق گو از کفر و ایمان برتر است
عاشقان را با تن و با جان چکار
اره بر فرقه نشنند او تن زند
قصه مشکل بیاید عشق را
گر نداری درد از ما وام کن
گاه جان را پرده در گه پرده دوز
ذره درد از همه عشاق به
لیک نبود عشق بیدردی تمام
درد را جز آدمی در خورد نیست
برگذشت از کفر و از اسلام هم
فقر سوی کفر ره بنمایدت
کافری خود مغز درویشی بود
آن تن و دل کم شد و آن جان نماند
مرد باید این چنین اسرار را
در گذر از کفر و ایمان و مترس
باز شو چون شیر مردان پیش کار
پاک نبود چون در این راه اوفتد

چون شنیدند آنهمه مرغان سخن
جمله با سیمرخ نسبت یافتند
زین سخن یکسر بره باز آمدند
گفتگو کردند با هدهد بسی
زو پرسیدند کای اسنادکار
زانکه نبود در چنین عالی مقام
هدهد رهبر چنین گفت آن زمان
چون بترک جان بگوئی عاشقی
چون دل تو دشمن جان آیدت
سد ره جانست جان ایشار کن
ور ترا گویند کز ایمان برآی
تو هم این را و هم آنرا برفشان
منکری گرگوبیا این بس منکر است
عشق را با کفر و با ایمان چکار
عاشق آتش در همه خرمن زند
درد و خون دل بیاید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن
عشق را دردی بیاید دیده دوز
ذره عشق از همه آفاق به
عشق مغز کائنات آمد مدام
قدسیان را عشق هست و درد نیست
هرکرا در عشق محکم شد قدم
عشق سوی فقر در بگشایدت
عشق را با کافری خویشی بود
چون ترا این کفر و این ایمان نماند
بعد از آن مردی شوی اینکار را
پای در نه همچو مردان و مترس
چند ترسی دست از طفلی بدار
گر ترا صد عقبه ناگاه اوفتد

حکایت شیخ صنعان و زنا ربستن آواز عشق دختر ترسا

در کمالش هرچه گویم بیش بود

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود

شیخ بود اندر حرم پنجاه سال
هر مریدی کان او بود ای عجب
هم عمل هم علم با هم یار داشت
قرب پنجه حج بجا آورده بود
خود صلوٰة و صوم بیحد داشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند
موی می بشکافت مرد معنوی
هرکه بیماری و سستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم
گرچه خود را قدوه اصحاب دید
کز حرم در رومش افتادی مقام
چون بدید آن خواب بیدار جهان
یوسف توفیق در چاه افتاد
می ندانم تا ازین غم جان برم
نیست یک تن در همه روی زمین
گرکند این عقبه قطع این جایگاه
ور بماند در پس این عقبه باز
آخرا لامر آن بدانش اوستاد
می بپاید رفت سوی روم زود
چارصد مرد مرید معتبر
می شدند از کعبه تا اقصای روم
از قضا دیدند عالی منظری
دختر ترسای روحانی صفت
در بهشت حسن و از برج جمال
آفتاب از رشک عکس روی او
هرکه دل در زلف آن دلدار بست
آنکه جان بر لعل آن دلبر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین شدی
هر دو چشمش فتنه عشاق بود
چون نظر بر جان عشاق او فکند
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی
روی او از زیر زلف تابدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت
هرکه سوی چشم او تشنه شدی

با مریدی چارصد صاحب کمال
می نیاسود از ریاضت روز و شب
در عیان هم کشف و هم اسرار داشت
عمره عمری بود تا می کرده بود
هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیش او از خویش بیخویش آمدند
در کرامات و مقامات قوی
از دم او تندرستی یافتی
مقتدائی بود در عالم علم
چند شب او این چنین در خواب دید
سجده می کردی بتی را والسلام
گفت دردا و دریغاکاین زمان
عقبه دشوار در راه افتاد
ترک جان گفتم اگر ایمان برم
کو ندارد عقبه در ره چنین
راه روشن گرددش تا پیشگاه
در عقوبت ره شود بر روی دراز
با مریدان گفت کاریم افتاد
تا شود تعبیر این معلوم زود
پیروی کردند با وی در سفر
طوف می کردند سر تا پای روم
بر سر منظر نشسته دختری
در ره روح الهش صد معرفت
آفتابی بود اما بی زوال
زردتر از عاشقان در کوی او
از خیال زلف او زنار بست
پای در ره نا نهاده سر نهاد
روم ازو آرم و هندو چنین شدی
هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
جان بدست غمزه بر طاق او فکند
مردمی بر طاق او بنشسته بود
صید کردی جان صد آدمی
بود آتش پاره بس آبدار
نرگس مستش هزاران دشنه داشت
در دلش هر مژه چون دشنه شدی

گفت را چون بر دهانش ره نبود
 همچو چشم سوزنی شکل دهانش
 چاه سیمین بر زنخدان داشت او
 صدهزار اندل چو یوسف غرق خون
 گوهر خورشیدوش در موی داشت
 دختر ترسا چو برقع برگرفت
 چون نمود از زیر برقع روی خویش
 گرچه شیخ آنجا نظر بر پیش کرد
 شد دلش از دست و در پای اوفتاد
 هرچه بودش سر بسر نابود شد
 عشق دختر کرد غارت جان او
 شیخ ایمان داد ترسائی گزید
 عشق بر جان و دل او چیر شد
 گفت چون دین رفت چه جای دلست
 چون مریدانش چنین دیدند زار
 سر بسر درکار او حیران شدند
 پند دادندش بسی سودی نبود
 هرکه پندش داد فرمان می‌نبرد
 عاشق آشفته فرمان چون برد
 بود تا شب همچنان روز دراز
 هر چراغی کاختران شب برگرفت
 عشق او آن شب یکی صد بیش شد
 هم دل از خود هم ز عالم برگرفت
 یک دمش نی خواب بود و نی قرار
 گفت یا رب امشب را روز نیست
 در ریاضت بوده‌ام شبها بسی
 همچو شمع از سوختن تابم نماند
 همچو شمع از تفت و سوزم می‌کشند
 جمله شب در شیبخون مانده‌ام
 هر دم از شب صد شیبخون بگذرد
 هرکرا یک شب چنین روزی بود
 روز و شب بسیار در تب بوده‌ام
 کار من روزی که می‌پرداختند
 یا رب امشب را نخواهد بود روز
 یارب این چندین علامت امشبست

از دهانش هرکه گفت آگه نبود
 بسته زناری چو زلف اندر میانش
 همچو عیسی در سخن جانداشت او
 اوفتاده درچه او سرنگون
 برقع شعر سیه بر روی داشت
 بند بند شیخ را آذر گرفت
 بسته صد زنار از یک موی خویش
 عشق ترسا زاده کار خویش کرد
 جای آتش بود و برجای اوفتاد
 ز آتش سودا دلش پر دود شد
 ریخت کفر زلف بر ایمان او
 عافیت بفروخت رسوائی خرید
 تا ز دل بیزار و از جان سیر شد
 عشق ترسا زاده کاری مشکل است
 جمله دانستند کافتاده است کار
 سرنگون گشتند و سرگردان شدند
 بودنی چون بود بهبودی نبود
 زانکه دردش هیچ درمان می‌نبرد
 درد درمان سوز درمان چون برد
 چشم بر منظر دهانش مانده باز
 از دل آن پیر غمخور در گرفت
 لاجرم یکبارگی از خویش شد
 خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
 می‌طپید از عشق و می‌نالید زار
 شمع گردون را همانا سوز نیست
 خود نشان ندهد چنین شبها کسی
 بر جگر جز خون دل آبم نماند
 شب همی سوزند و روزم می‌کشند
 پای تا سر عرق در خون مانده‌ام
 می‌ندانم روز تا چون بگذرد
 روز و شب کارش جگر سوزی بود
 من بر روز خویش امشب بوده‌ام
 از برای امشبم می‌ساختند
 شمع گردون را نخواهد بود سوز
 یا مگر روز قیامت امشب است

یا ز آهم شمع گردون مرده شد
 شب درازست و سیه چونموی او
 من بسوزم امشب از سودای عشق
 عمرکو تا وصف بیداری کنم
 صبرکو تا پای در دامن کشم
 بخت کو تا عزم بیداری کند
 عقل کو تا علم در پیش آورم
 دست کو تا خاک ره بر سرکنم
 پای کو تا باز جویم کوی یار
 یارکو تا دل نهد در یک غم
 روزکو تا ناله و زاری کنم
 رفت عقل و رفت صبر و رفت یار
 جمله یاران بدلـداری او
 همنشینی گفتش ای شیخ کبار
 شیخ گفتا امشب از خون جگر
 آن دگرگفتا که تسبیح کجاست
 گفت آن را من بیفکنم ز دست
 آن دگرگفتا که ای پیرکهن
 گفت کردم توبه از ناموس و حال
 آن دگرگفتش که ای دانای راز
 گفت کو محراب روی آن نگار
 آن دگرگفتش که تا کی این سخن
 گفت اگر بت روی من آنجاستی
 آن دگرگفتا پشیمانی نیست
 گفت کس نبود پشیمان بیش ازین
 آن دگرگفتش که دیوت راه زد
 گفت دیوی کوره ما میزند
 آن دگرگفتش که هرکه آگاه شد
 گفت من بس فارغم از نام و ننگ
 آن دگرگفتش که یاران قدیم
 گفت ترسا بچه چون خوش دل بود
 آن دگرگفتش که با یاران بساز
 گفت اگر کعبه نباشد دیر هست
 آن دگرگفت این زمان کن عزم راه
 گفت سر بر آستان آن نگار

یا ز شرم دلبرم در پرده شد
 ورنه صـد ره بودمی در کوی او
 من ندارم طاقت غوغای عشق
 یا بکام خویشتن زاری کنم
 یا چو مردان رطل مرد افکن کشم
 پس مرا در عشق او یاری کند
 یا به حیلـت عقل با خویش آورم
 یا ز زیرخاک و خون سر برکنم
 چشم کو تا باز بینم روی یار
 دوست کو تا دست گیرد یک دم
 هوش کو تا ساز هشیاری کنم
 این چه درد است اینچه عشقست این چه کار
 جمع گشتند آن شب از زاری او
 خیز و این وسواس را غسلی برآر
 کرده ام صد بار غسل ای بیخبر
 کی شود کار تو بی تسبیح راست
 تا توانم بر میان زنار بست
 گر خطائی رفت زودی توبه کن
 تا رهم از شیخی و از قیل و قال
 خیز و خود را جمع گردان در نماز
 تا نباشد جز نماز هیچ کار
 خیز و در خلوت خدا را سجده کن
 سجده پیش روی او زیباستی
 یک نفس درد مسلمانیت نیست
 تا چرا عاشق نگشتم پیش ازین
 تیر خـذلان بر دلت ناگاه زد
 گو بزن الحق که زیبا میزند
 گویدش کاین پیر چون گمراه شد
 شیشه سالوس بشکستم بسنگ
 از تو رنجورند و مانده دل دو نیم
 دل ز رنج این و آن غافل بود
 تا شویم امشب بسوی کعبه باز
 هوشیار کعبه شد در دیر مست
 در حرم بنشین و عذر خویش خواه
 عذر خواهم خواست دست از من بدار

آن دگرگفتش که دوزخ در ره است
گفت اگر دوزخ شود همراه من
آن دگرگفتش بامید بهشت
گفت آن یار بهشتی روی هست
آندگرگفتش که از حق شرم دار
گفت این آتش چو حق در من فکند
آن دگرگفتش که روساکن بباش
گفت جز کفر از من حیران مخواه
چون سخن در وی نیامد کارگر
موج زن شد پرده دلشان زخون
ترک روز آخر چو با زرین سپر
روز دیگر کاین جهان پر غرور
شیخ خلوت ساز کوی یار شد
معتکف بنشست بر خاک رهش
قرب ماهی روز و شب در کوی او
عاقبت بیمار شد بی دلستان
بود خاک کوی آن بت بسترش
چون نبود از کوی او بگذشتش
خویشتن را اعجمی کرد آن نگار
کی کنند از شراب شرک مست
گر بزلقم شیخ اقرار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیده
یاددم ده باز یا با من بساز
از سر ناز و تکبر درگذر
سرسی چون نیست عشقم ای نگار
جان فشانم گر تو فرمانم دهی
ای لب و زلفت زیان و سود من
گه زتاب زلف در تابم کنی
دل پر آتش دیده پر تاب از توام
بی تو من جان و جهان بفروختم
همچو باران اشک می بارم ز چشم
دل ز دست دیده در ماتم بماند
آنچه من از دیده دیدم کس ندید
از دلم جز خون دل حاصل نماند
بیش ازین بر جان این مسکین مزین

مرد دوزخ نیست هر کو آگه است
هفت دوزخ سوزد از یک آه من
بازگرد و توبه کن زین کار زشت
ور بهشتی بایدم آن کوی هست
حق تعالی را بحق آرم دار
من بخود نتوانم از گردن فکند
باز ایمان آور و مؤمن بباش
هر که کافر شد از او ایمان مخواه
تن زدند آخر بدان تیمار در
تا چه آید از پس پرده برون
هندوی شب را به تیغ افکند سر
یافت از سرچشمه خورشید نور
با سگان کوی او در کار شد
همچو موئی شد ز روی چون مهش
صبر کرد از آفتاب روی او
هیچ برنگرفت سر زان آستان
بود بالین آستان آن درش
دختر آگه شد ز عاشق گشتش
گفت شیخ از چه گشتی بی قرار
زاهدان در کوی ترسایان نشست
هر دمش دیوانگی بار آورد
لاجرم دزدیده دل دزدیده
در نیاز من نگر چندین مناز
عاشق و پیر و غریب در نگر
یا سرم از تن ببر یا سر درآر
هم ز لب بار دگر جانم دهی
روی خوبت مقصد و مقصود من
گه ز چشم مست در خوابم کنی
بیدل و بی صبر و بی خواب از توام
کیسه بین کز عشق تو بردو حنم
زانکه بیتو چشم من دارم ز چشم
دیده رویت دید و دل در غم بماند
آنچه من از دل کشیدم که کشید
خون دل تا کی خورم چون دل نماند
بر فتوح من لگد چندین مزین

روزگار من بشد در انتظار
هر شبی بر جان کمین سازی کنم
روی بر خاک درت جان می‌دهم
چند نالم بر درت در بازکن
آفتابی از تو دوری چون کنم
گرچه همچون سایه‌ام از اضطراب
هفت گردون را برآرم زیر پر
دخترش گفت ایخرف از روزگار
چون دمت سرد است دمسازی مکن
این زمان عزم کفن کردن ترا
چون تودر پیری بیک نانی گرو
کی توانی پادشاهی یافتن
شیخ گفتش گر بگوئی صد هزار
عاشقی را چه جوان چه پیرمرد
گفت دخترگر درین کاری درست
هرکه او همرنگ یار خویش نیست
شیخ گفتش هرچه گوئی آن کنم
حلقه درگوش توام ای سیمتن
گفتدخترگر تو هستی مردکار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز
شیخ گفتا خمرکردم اختیار
بر جمالات خمر یارم خورد من
گفت برخی‌ز و بیا و خمر نوش
شیخ را بردند تا دیرمغان
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید
آتش عشق آب‌کار او ببرد
ذره عقلش نماند هوش هم
جام می‌بستد ز دست یار خویش
چون بیکجا شد شراب و عشق یار
چون حریف آب دندان دید شیخ
آتشی از شوق در جاننش فتاد
جام دیگر خواست شیخ و نوش کرد
هرچه می‌دانست از یادش برفت
خمر هر معنی که بودش از نخست
قرب صد تصنیف در دین یادداشت

گر بود وصلی بیام روزگار
بر سرکوی تو جانبازی کنم
جان بنرخ خاک ارزان می‌دهم
یک دمم با خویشتن دمسازکن
سایه‌ام از تو صبوری چون کنم
در جهنم از روزنت چون آفتاب
گر فرود آری بدین سرگشته سر
سازکافور و کفن کن شرم دار
پیرگشتی قصد دل بازی مکن
به بود تا عزم من کردن ترا
عشق ورزیدن نه بتوانی برو
چون بسیری نان نخواهی یافتن
من ندارم جز غم عشق توکار
عشق بر هر دل که زد تأثیرکرد
دست باید پاکت از اسلام شست
عشق او جز رنگ و بوئی بیش نیست
هرچه فرمائی بجان فرمان کنم
حلقه از زلف در حلقم فکن
چارکارت کرد باید اختیار
خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
با سه دیگر ندارم هیچ کار
وانسه دیگر نیارم کرد من
چون بنوشی خمر آئی در خروش
آمدند آنجا مریدان در فغان
میزبان را حسن بی اندازه دید
زلف ترسا روزگار او ببرد
درکشید آنجایگه خاموش دم
نوش کرده دل برید از کار خویش
عشق آن ماهش یکی شد صدهزار
لعل او در حقه خندان دید شیخ
سیل خونین سوی مژگانش فتاد
حلقه از زلف او درگوش کرد
باده آمد عقل چون بادش برفت
پاک از لوح ضمیر او بشست
حفظ قرآن را بسی استاد داشت

چون می از ساغر بناف او رسید
 عشق آن دلبر بماندش صعمناک
 شیخ چون شد مست و عشقش زورکرد
 آن صنم را دیدمی در دست مست
 بر نیامد با خود و رسوا شد او
 دل بداد از دست وز می خوردنش
 دخترش گفت ای تو مردکار نی
 عافیت با عشق نبود سازگار
 گر قدم در عشق محکم داری ئی
 همچو زلفم نه قدم در کافری
 اقتداگر تو بکفر من کنی
 گر بخواهی کردن اینجا اقتدا
 شیخ عاشق گشته کار افتاده بود
 آن زمان کاندر سرش مستی نبود
 این زمان که عاشق زار است و مست
 می نیاید با خود و رسوا شود
 بودمی بس کهنه زانرو کارکرد
 پیر را می کهنه و عشق جوان
 پیر شد از عشق و می شیدا و مست
 گفت بی طاقت شدم ای ماهرو
 گر بهشیاری نگشتم بت پرست
 دخترش گفت این زمان شاه منی
 پیش از این در عشق بودی خام خام
 چون خبر نزدیک ترسایان رسید
 شیخ را بردند سوی دیر مست
 شیخ چون در حلقه زار شد
 دل ز دین خویش تن آزاد کرد
 بعد چندین سال ایمان درست
 گفت خذلان قصد این درویش کرد
 هرچه گوید بعد ازین فرمان کنم
 روز هشیاری نبودم بت پرست
 بس کسا کز خمر ترک دین کند
 شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند
 خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق
 کس چو من در عاشقی رسوا نشد

دعوی او رفت و لاف او رسید
 هر چه دیگر بود یکسر رفت پاک
 همچو دریا جان او پرشور کرد
 شیخ شد یکبارگی آنجا زدست
 می نترسید از کس و ترسا شد او
 خواست تادستی کند درگردنش
 مدعی در عشق و دعوی دار نی
 عاشقی را کفر باید پایدار
 مذهب این زلف پرخم داری ئی
 زانکه نبود عشق کار سرسری
 با من این دم دست در گردن کنی
 خیز و رو اینک عصا اینک ردا
 دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
 یک نفس او را سر هستی نبود
 هم ز پا افتاده هم رفته زدست
 می نترسد از کس و ترسا شود
 شیخ را سرگشته چون پرگار کرد
 دلبرش حاضر صبوری چون توان
 مست و عاشق چون بود رفته زدست
 از من بیدل چه می خواهی بگو
 پیش بت مصحف بسوزم مست مست
 لایق دیدار و همراه منی
 خوش پزی چون پخته گشتی والسلام
 کانچنان شیخی ره ایشان گزید
 بعد از آن گفتند تا زار بست
 خرقه را آتش زد و درکار شد
 نی ز کعبه نی ز شیخی یادکرد
 این چنین نوباوه رویش بشست
 عشق ترسازاده کار خویش کرد
 زین بتر چبود که کردم آن کنم
 بت پرستیدم چو گشتم مست مست
 بیشکی ام الخبائث این کند
 هرچه گفتمی کرده شد دیگر چه ماند
 کس ندیده است آنچه من دیدم ز عشق
 از چنان شوخی چنان شیدا نشد

قرب پنجه سال را هم بود باز
 ذره عشق از کمین بر جست چست
 عشق ازین بسیار کرده است و کند
 تخته کعبه است ابجد خوان عشق
 این همه خود رفت برگواندکی
 چون بنای وصل تو بر اصل بود
 وصل باید آشنائی یافتن
 باز دختر گفت کای پیر اسیر
 سیم و زر باید ترا ای بیخبر
 چون نداری زر سر خود گیر و رو
 همچو خورشید سبک رو فرد باش
 شیخ گفت ای سرو قد سیم بر
 کس ندارم جز تو ای زیبا نگار
 هر دمی نوعی دگر اندازیم
 خون دل بیتو بخوردم هر چه بود
 در ره عشق تو هر چم بود شد
 چنند داری بیقرارم ز انتظار
 جمله یاران ز من برگشته اند
 تو چنین ایشان چنان من چون کنم
 دوست تر می دارم ای عیسی سرشت
 عاقبت چون شیخ آمد مرد او
 گفت کاین مرا ای مستهام
 چونکه سالی بگذرد با تو بهم
 شیخ از فرمان جانان سر نتافت
 رفت شیخ کعبه و پیر کبار
 در نهاد هر کسی صد خوک هست
 تو چنان ظن می بری ای هیچکس
 در درون هر کسی هست این خطر
 تو ز خوک خویش اگر آگه نه
 گر قدم در ره نهی ای مرد کار
 خوک کش بت سوزد در صحرای عشق
 عاقبت چون شیخ ترسائی گزید
 هم نشینانش همه درمانده سخت
 چون بدیدند آن گرفتاری او
 جمله از خذلان او بگریختند

موج می زد در دلم دریای راز
 برد ما را بر سر لوح نخست
 خرقه را زنار کرده است و کند
 سرشناس غیب و سرگردان عشق
 تا توکی خواهی شدن با من یکی
 هر چه کردم بر امید وصل بود
 چنند خواهم در جدائی تافتن
 من گران کاینم و تو بس فقیر
 کی شود بی سیم کار تو چو زر
 نفقه بستان ز من ای پیر و رو
 صبر کن مردانه وار و مرد باش
 عهد نیکو می بری الحق بسر
 دست از این شیوه سخن آخر بدار
 در سر اندازی بسر اندازیم
 در سرکار تو کردم هر چه بود
 کفر و اسلام و زیان و سود شد
 تو ندادی این چنین با من قرار
 دشمن جان من سرگشته اند
 چون نه دل ماند و نه جان من چون کنم
 با تو در دوزخ که بیتو در بهشت
 سوخت دل آن ماه را بر درد او
 خوکبانی بایدت سالی تمام
 عمر بگذاریم در شادی و غم
 کانکه سر تابد ز جانان بر نتافت
 خوکبانی کرد سالی اختیار
 خوک باید کشت یا زنار بست
 کاین خطر آن پیر را افتاد و بس
 سر برون آرد چو آید در سفر
 سخت معذوری که مرد ره نه
 هم بت و هم خوک بینی صد هزار
 ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق
 در تمام روم شد غوغا پدید
 مات و حیران خسته جان و تیره بخت
 باز گردیدند از یاری او
 از غم او خاک بر سر ریختند

بود یاری در میان جمع چست
می‌روم امشب بسوی کعبه باز
یا همه همچون تو ترسائی کنیم
یا ترا داریم از این راه باز
این چنین تنهات نپسندیم ما
یا چو نتوانیم دیدت این چنین
معتکف در کعبه بنشینیم ما
شیخ گفتا جان من پردرد بود
تا مرا جانست دیرم جای بس
می ندانید ار چه بس آزاده‌اید
گر شما را کار افتادی دمی
باز گردید ای رفیقان عزیز
گر زما پرسند برگوئید راست
چشم پر خون و دهن پر زهر ماند
هیچ کافر در جهان ندهد رضا
روی ترسائی نمودنش ز دور
زلف او چون حلقه در حلقش فکند
گر مرا در سرزنش گیرد کسی
در چنین ره که نه بن دارد نه سر
این بگفت و روی از یاران بتافت
عاقبت رفتند سوی کعبه باز
بسکه یاران در غمش بگریستند
شیخشان در روم تنه‌ها مانده
شیخ را در کعبه یاری چست بود
بود بس بیننده و بس راه‌بر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر
چون مرید شیخ باز آمد به جای
باز پرسید از مریدان حال شیخ
کز قضا او را چه شاخ آمد ببر
موی ترسائی بیک مویش بیست
عشق می‌بازد کنون با زلف و خال
دستها برداشته از طاعت او
این زمان آن خواجه بسیار درد
شیخ ما را گرچه بس بادین ساخت
چون مرید این قصه بشنید از شگفت

پیش شیخ آمد که ای در کار سست
چيست فرمان باز باید گفت راز
خویش را در کیش رسوائی کنیم
گرچه ما را نیست برگ راه و ساز
همچو تو زنار بر بندیم ما
زود بگریزیم بیتو زین زمین
تا نبینیم آنچه می‌بینیم ما
هر کجا خواهید باید رفت زود
دختر ترسای روح افزای بس
زانکه اینجا کار نا افتاده‌اید
همدمی بودی مرادر هر غمی
می ندانم تا چه خواهد بود نیز
کان زپا افتاده سرگردان کجاست
در دهان ازدهای قهر ماند
آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا
شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور
در دهان جمله خلقش فکند
گو در این ره این چنین افتد بسی
کس مبادا ایمن از خوف و خطر
خوکبانی را سوی خوکان شتافت
مانده جان در سوختن تن در گداز
گاه می‌مردند و گاه می‌زیستند
داده دین بر باد و ترسا مانده
در ارادت سخت و ثابت می‌نمود
زو نبود شیخ را آگاه تر
او نبود آنجا گه حاضر مگر
بود از شیخش تهی خلوت سرای
باز گفتندش همه احوال شیخ
وز قدر او را چه کار آمد بسر
راه بر ایمان ز صد سویش بیست
خرقه گشتش مخرقه حالش محال
خوکبانی می‌کند این ساعت او
سجده صد دانه را زنار کرد
از کهن گبری کنون نتوان شناخت
روی چون زر کرد و زاری در گرفت

با مریدان گفت ای تر دامن‌ان
 یارکار افتاده باید صد هزار
 گر شما بودید یار شیخ خویش
 شرم‌تان باد آخر این یاری بود؟
 چون نهاد آن شیخ بر زنار دست
 از برش عمداً نمی‌بایست شد
 این نه یاری و موافق بودنست
 هرکه یار خویش را یاور بود
 وقت ناکامی توان دانست یار
 شیخ چون افتاد در کام نهنگ
 عشق را بنیاد بر ناکامی است
 جمله گفتند آنچه گفتی پیش ازین
 عزم آن کردیم تا با او بهم
 زهد بفروشیم و رسوائی خریم
 لیک روی آن دید شیخ کارساز
 چون ندید از یاری ما شیخ سود
 ما همه بر حکم او گشتیم باز
 بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید
 جز در حق نیستی جای شما
 در تظلم داشتن در پیش حق
 خود چرا از شیخ کردید احتراز
 چون شنودند این سخن از عجز خویش
 مرد گفت اکنون ازین خجلت چه سود
 لازم درگاه حق باشیم ما
 پیرهن پوشیم از کاغذ همه
 جمله سوی روم رفتند از عرب
 بر در حق هر یکی را صد هزار
 همچنان تا چل شبانروز تمام
 جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب
 از تضرع کردن آن قوم پاک
 سبزپوشان در فراز و در فرود
 آخرالامر آنکه بود او پیش صف
 بعد چل شب آن مرید پاکباز
 صبحدم بادی برآمد مشکبار
 مصطفی را دید می‌آید چو ماه

در وفاداری نه مردان نه زنان
 یار ناید جز چنین روزی بکار
 راه یاری از چه نگرفتید پیش
 حق شناسی و وفاداری بود؟
 جمله را زنار می‌بایست بست
 غیر ترسا خود کجا شایست شد
 کانچه گردید از منافع بودنست
 یار باید بود اگر کافر شود
 خود بود در کامرانی صد هزار
 جمله زو بگریختند از نام و ننگ
 هرکه زینسر سرکشد از خامی است
 بارها گفتیم با او بیش ازین
 عمر بگذاریم در شادی و غم
 دین بر اندازیم و ترسائی خریم
 کز بر او یک یک گردیم باز
 بازگردانید ما را شیخ زود
 قصه برگفتیم و نهفتیم راز
 گر شما را کار بودی بر مزید
 در حضور سستی سرپای شما
 هر یکی بردی بر آن دیگر سبق
 از در حق بهر چه گشتید باز
 بر نیاورند یک تن سر ز پیش
 کار چون افتاد بر خیزیم زود
 در تظلم خاک می‌پاشیم ما
 در رسیم آخر بشیخ خود همه
 معتکف گشتند پنهان روز و شب
 گه شفاعت گاه زاری بود کار
 سر نه پیچیدند هیچ از یک مقام
 همچو شب چل روزنه نان و نه آب
 در فلک افتاد جوشی صعبناک
 جمله پوشیدند از ماتم کبود
 آمدش تیر دعائی بر هدف
 بود اندر خلوت از خود رفته باز
 شد جهان کشف بر دل آشکار
 در بر افکنده دو گیسوی سیاه

سایه حق آفتاب روی او
می خرامید و تبسم می نمود
آن مرید او را چو دید از جای جست
رهنمای خلقی از بهر خدای
مصطفی گفت ای بهمت بس بلند
همت عالیت کار خویش کرد
در میان شیخ و حق از دیرگاه
این غبار از راه او برداشتیم
کردم از بهر شفاعت شبمنی
آن غبار اکنون ز ره برخاسته
تو یقین میدان که صد عالم گناه
بحر احسان چون درآید موج زن
مرد از شادی آن مدهوش شد
جمله اصحاب را آگاه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان
شیخ را دیدند چون آتش شده
هم فکنده بود ناقوس از دهان
هم کلاه گبرکی انداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید
هم زخجلت جامه بر تن چاک کرد
گاه چون ابراشک خونین می فشاند
گه ز آتش پرده گردون بسوخت
حکمت و اسرار قرآن و خبر
جمله با یاد آمدش یکبارگی
چون بحال خود فرو نگریستی
همچو گل از خون دل آغشته بود
چون بدیدندش چنان اصحابنا
پیش او رفتند سرگردان همه
شیخ را گفتند ای پی برده راز
خاست از ره کفر و پس ایمان نشست
موج زد ناگاه دریای قبول
این زمان شکرانه عالم عالم است
شکر ایزد را که از دریای قار
آنکه داند کرد روشن را سیاه
آتشی از توبه چون بفروزد او

صد جهان جان وقف هر یک موی او
خویش را جان اندر او گم می نمود
کای نبی الله دستم گیر دست
شیخ ما گمراه شد راهش نمای
رو که شیخ را برون کردم زبند
دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
بود گردی و غباری بس سیاه
در میان ظلمتش نگذاشتیم
منتشر بر روزگار او همی
توبه بنشسته گنه برخاسته
از تف یک توبه برخیزد ز راه
محو گرداند گناه مرد و زن
نعره زد کاسمان در جوش شد
مژدگانی داد و عزم راه کرد
تا رسید او نزد شیخ خوکبان
در میان بیقراری خوش شده
هم گسسته بود زنار از میان
هم ز ترسائی دلش پرداخته
خویشتن را در میان نور دید
هم بدست عجز بر سر خاک کرد
گاه دست از جان شیرین میفشاند
گه ز خجلت بر تن او خون بسوخت
شسته بودند از ضمیرش سر بر
باز رست از جهل و از بیچارگی
در سجود افتادی و بگریستی
وز خجالت در عرق گم گشته بود
مانده در اندوه شادی مبتلا
وز پی شکرانه جان افشان همه
میخ شد از پیش خورشید تو باز
بت پرست روم شد یزدان پرست
شد شفات خواه کار تو رسول
شکر کن حق را چه جای ماتم است
کرد راهی همچو خورشید آشکار
توبه داند داد با چندین گناه
هرچه باشد جمله در هم سوزد او

قصه کوتاه می‌کنم زین جایگاه
 شیخ غسلی کرد و شد در خرّقه باز
 چون درآمد دختر ترسا ز خواب
 آفتاب آنگاه بگشاده زبان
 مذهب اوگیر و خاک او بیاش
 او چو آمد در ره نو با حجاز
 رهزنش بودی برراه او درآی
 از رهش بردی کنون همره بیاش
 دختر ترسا از آن نیکو خطاب
 در دلش دزدی درآمد ای عجب
 آتشی در جان سر مستش فتاد
 می‌ندانست او که جان بیقرار
 دید خود را در عجایب عالمی
 عالمی کانجا نشان راه نیست
 در زمان آن ناز و نخوت و انطرب
 نعره زن جامه دران بیرون دوید
 بادلی پر درد و جسمی ناتوان
 همچو ابری غرقه در خون می‌دوید
 می‌ندانست او که بر صحرا و دشت
 عاجز و سرگشته می‌نالید خوش
 هر زمان می‌گفت با عجز و نیاز
 عورتی درمانده و بیچاره‌ام
 مرد راه چون توئی را ره زدم
 بحر قهاریت را بنشان ز جوش
 هرچه کردم بر من مسکین مگیر
 شیخ را اعلام کردند از درون
 آشنائی یافت با درگاه ما
 بازگرد و پیش آن بت باز شو
 شیخ حالی بازگشت از ره چو باد
 جمله گفتندش ز سر بازت چه بود
 بار دیگر عشق بازی می‌کنی
 حال دختر شیخ با ایشان بگفت
 شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز
 زرد می‌دیدند چون زر روی او
 سر برهنه پا برهنه جامه چاک

بودشان القصه حالی عزم راه
 رفت با اصحاب خودسوی حجاز
 موج زد نور از دلش چون آفتاب
 گفت هان شو از پی شیخ روان
 ای پلیدش کرده پاک او بیاش
 در حقیقت تو ره اوگیر باز
 چون بر راه آمد تو همراهی نمای
 چند ازین بی‌آگهی آگه بیاش
 شد گرفتار هزاران پیچ و تاب
 بیقرارش کرد آن درد از طلب
 دست در دل زد دل از دستش فتاد
 در درون او چه تخم آرد بیار
 کارش افتاد و نبودش همدمی
 گنگ باید شد زبان آگاه نیست
 همچو باران ریخت ازوی ای عجب
 خاک بر سر در میان خون دوید
 از پی شیخ و مریدان شد روان
 داده دل از دست و در پی می‌دوید
 از کدامین سوی می‌باید گذشت
 روی خود در خاک می‌مالید خوش
 کای کریم راه دان کارساز
 از دیوار و خانمان آواره‌ام
 تو مزن بر من که بی‌آگه زدم
 من ندانستم خطا کردم بپوش
 دین پذیرفتم مرا بیدین مگیر
 کامد آن دختر ز ترسائی برون
 کارش افتاد این زمان در راه ما
 با بت خود همدم و همراز شو
 باز شوری در مریدان افتاد
 توبه و چندین تک و تازت چه بود
 با نیازی بی‌نمازی می‌کنی
 هر که آن بشنید ترک جان بگفت
 تا رسید آنجا که بود آن دلنواز
 گم شده در گرد ره گیسوی او
 بر مثال مرده بر روی خاک

چون بدید آن ماه شیخ خویش را
 پس ببرد آن یار را از غشی خواب
 چون نظر افکند بر شیخ آن نگار
 دیده بر عهد و وفای او فکند
 گفت از تشویر تو جانم بسوخت
 برفکن این پرده تا آگه شوم
 عرضه کن اسلام و بنما راه حق
 شیخ بروی عرضه اسلام داد
 چون شد آن بت روی از اهل عیان
 آخرالامر آن صنم چون راه یافت
 شد دلش از ذوق ایمان بی قرار
 گفت شیخا طاقت من گشت طاق
 می روم زین خاکدان پر صداع
 چون مرا کوتاه خواهد شد سخن
 این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند
 گشت پنهان آفتابش زیر میغ
 قطره بود او درین بحر مجاز
 جمله چون با وی ز عالم می رویم
 این چنین آمد بسی در راه عشق
 هرچه می گویند در ره ممکن است
 نفس این اسرار نتواند شنود
 این بگوش جان و دل باید شنود
 جنگ دل با نفس هر دم سخت شد

غشی بگرفت آن بت دلریش را
 شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
 اشک باران گشت چون ابر بهار
 خویش را در دست و پای او فکند
 بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
 راه بنما تا که مرد ره شوم
 ای گزین شیخ مه آگاه حق
 غلغلی در جمله یاران فتاد
 اشک باران موج زن شد آن زمان
 ذوق ایمان در دلش ناگاه یافت
 غم در آمد گرد او بی غمگسار
 هیچ طاقت می نیارم در فراق
 الوداع ای شیخ عالم الوداع
 عاجزم عفو مکن و خصمی مکن
 نیم جانی داشت بر جانان فشاند
 جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
 سوی دریای حقیقت رفت باز
 رفت او و ما همه هم می رویم
 این کسی داند که هست آگاه عشق
 اهل رحمت مرد امید ایمن است
 بی نصیبه گوی نتواند ربود
 نی بنقش آب و گل باید شنود
 نوحه می خوان که ماتم سخت شد

مقاله خامس عشر

اتفاق کردن مرغان برای رفتن بسوی سیمرغ

چون شنیدند این حکایت آن همه
 برد سیمرغ از دل ایشان قرار
 عزم ره کردند عزمی بس درست
 جمله گفتند این زمان ما را بنقد
 تا بود در راه ما را رهبری
 در چنین ره صاحبی باید شگرف
 حاکم خود را به جان فرمانبریم
 تا بود آخر در این میدان لاف

آن زمان گفتند ترک جان همه
 عشق در جانیشان یکی شد صد هزار
 از برای ره سپردن گشته چست
 پیشوائی باید اندر حل و عقد
 زانکه نتوان رفت راه خودسری
 تا توان بگذشت از این دریای ژرف
 جز به حکم و امر او ره نسپریم
 بار ما افتد بجا در کوه قاف

ذره در خورشید والا اوفتد
عاقبت گفتند حاکم نیست کس
قرعه بر هرکس فتد سرور شود
چون بدست قرعه شان افتادکار
چون رسید اینجا سخن کم گشت جوش
قرعه افکندند و بس لایق فتاد
جمله او را رهبر خود ساختند
عهد کردند آن همه کو سرور است
حکم حکم اوست فرمان نیز هم
دهد هادی چو آن پهلوان
صدهزاران مرغ در راه آمدند
چون پدید آمد سر وادی ز راه
هیبتی زان راه بر جان اوفتاد
برکشیدند آن همه بر یکدگر
جمله دست از جان بشسته پاکباز
بود راهی خالی از سیرای عجب
بود خاموشی و آرامش در او
سالکی گفتا که ره خالی چراست

سایه سیمرغ بر ما اوفتد
قرعه باید زد طریق اینست و بس
در میان کهتران مهتر شود
دل گرفت آن بیقراران را قرار
جمله مرغان شدند آنجا خموش
قرعه شان بر دهد عاشق فتاد
گرهمی فرمود سر می باختند
هم در این ره پیشرو هم رهبر است
زو دریغی نیست تن جان نیز هم
تاج بر فرقش نهادند آن زمان
سایان ماهی و ماه آمدند
النفیر از قوم بر شد تا بمه
واتشی در جان ایشان اوفتاد
چه پرو چه بال چه پاو چه سر
بار ایشان بس گران و ره دراز
ذره نه شر و نه خیرای عجب
نی فزایش بود و نه کاهش در او
دهدش گفت آن ز عز پادشاست

حکایت

با یزید آمد شبی بیرون ز شهر
ماهتابی بود بس عالم فروز
آسمان پر انجم و آراسته
شیخ چندانی که در صحرا گذشت
شورشوی در وی پدید آمد بزور
با چنین رفعت که درگاه تراست
هاتفی گفتش که ای حیران راه
عزت این در چنین کرد اقتضا
چون حریم عز ما نور افکند
سالها بردند مردم انتظار

از خروش خلق خالی دید دهر
شب شده از پرتو آن همچو روز
هریکی کار دگر را خواسته
کس نمی جنبید در صحرا و دشت
گفت یا رب در دلم افتاد شور
همچنین خالی ز مشتاقان چراست
هرکسی را راه ندهد پادشاه
کز در ما دور باشد هرگدا
غافلان خفته رادور افکند
تا یکی را یار باشد از هزار

مقاله سادس عشر

در مشاوره مرغان با راهبر خود

جمله مرغان ز هول و بیم راه
راه می دیدند و پایان ناپدید
بال و پر پر خون برآوردند آه
درد می دیدند و درمان ناپدید

باد استغنا چنان جستی در او
 در بیابانی که طاوس فلک
 کی بود مرغ دگر را در جهان
 چون بترسیدند آن مرغان ز راه
 پیش هدهد آمدند از خود شده
 پس بدو گفتند ای دانای راه
 تو بسی پیش سلیمان بوده
 رسم خدمت سر بسر دانسته
 هم فراز و شیب این ره دیده
 رای ما آنست کاین ساعت بنقد
 بر سر منبر شوی این جایگاه
 شرح گوئی رسم و آداب ملوک
 هر یکی را هست در دل مشکلی
 چون پرسیم از تو مشکلهای خویش
 مشکل دلهای ما حل کن نخست
 ما کجا دانیم این راه دراز
 دل چو فارغ گشت تن در ره دهیم
 بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد
 هدهدی با تاج چون بر تخت شد
 پیش هدهد صد هزاران بیشتر
 پیش آمد بلبل و قمری بهم
 بلبل و قمری چو همراز آمدند
 هر دو الحان برکشیدند آن زمان
 لحن ایشان هرکرا در گوش شد
 هر یکی را حالتی آمد پدید
 بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد

کاسمان را پشت بشکستی در او
 هیچ می‌سجد در او بی هیچ شک
 طاقت آن راه هرگز یک زمان
 جمع گشتند آن همه یک جایگاه
 طالب اندرز آن هدهد شده
 بی ادب نتوان شدن در پیشگاه
 بر بساط ملک سلطان بوده
 موضع امن و خطر دانسته
 هم بسی گرد جهان گردیده
 چون توئی ما را امام حل و عقد
 پس بسازی قوم خود را ساز راه
 زانکه نتوان کرد بر جهل این سلوک
 می‌بایسد راه را فارغ دلی
 بستیم آن شبهه از دلهای خویش
 تا کنیم از بعد آن عزمی درست
 در میان شبهه چون مانیم باز
 بیدل و تن سر بدان در گه نهیم
 بر سرکرسی شد و آغاز کرد
 هرکه رویش دید عالی بخت شد
 صف زدند از خیل مرغان سر بسر
 تا شوند آن هر دو تن مقری بهم
 چون دو مقری خوش آواز آمدند
 غلغلی افتاد زیشان در جهان
 بیقاراری آمد و مدهوش شد
 کس نه با خود بود نی بیخود پدید
 پرده از روی معانی باز کرد

مقاله سابع عشر

بیان اشکال مرغی

سائلی گفتش که ای برده سبق
 نه تو چون مائی و ما همچون تو راست
 چه گنه آمد ز جسم و جان ما
 گفت ای سائل سلیمان را همی
 نی بسیم این یافتن من نه بزر

تو بچه از ما سبق بردی بحق
 در میان ما تفاوت از چه خاست
 قسم تو صافی و دردی آن ما
 چشم افتاده است بر ما یکدمی
 هست این دولت مرا از یک نظر

کی بدست آرد بطاعت آنکسی
ورکسی گوید نباید طاعتی
تو مکن در یک نفس طاعت رها
تو بطاعت عمر خود می بر بسر
چون تو مقبول سلیمان آمدی

زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی
لعن می بارد بر او هر ساعتی
پس منه بر طاعت خود هم بها
تا سلیمان بر تو اندازد نظر
هر چه گویم بیشتر زان آمدی

حکایت

گفت روزی شاه محمود از قضا
باد تک می راند تنهائی یکی
در بن دریا فکنده بود شصت
کودکی اندوهگین بنشسته دید
گفت ای کودک چرائی غمزده
کودکش گفت ای امیر پرهیز
مادری داریم بر جامانده
از برای روزی هر روز دام
تا بگیرم ماهی با صد زجیر
شاه گفتا خواهی ای طفل دژم
گشت کودک راضی و انباز شد
شست کودک دولت شاهی گرفت
آنهمه ماهی چوکودک دید پیش
طالعی داری بدولت ای غلام
شاه گفتا کم نباشی ای پسر
دولت تو از من است این جایگاه
این بگفت و گشت بر مرکب سوار
شاه گفتا قسم امروزی ترا
صید ما فردا تو خواهی بود و بس
روز دیگر چون بایوان باز شد
رفت سرهنگی و کودک را بخواند
بوالفضولی گفت شاها این گداست
چون پذیرفتم رد نتوانش کرد
کرد از کودک طلبکاری سئوال
گفت شادی آمد و شیون گذشت

اوفتاده بود از لشکر جدا
بر لب دریا بدیدش کودکی
شه سلامی کرد و در پیشش نشست
هم دلش خون گشته هم جان خسته دید
من ندیدم چون تو یک ماتمزه
هفت طفلیم این زمان ما بی پدر
سخت درویشیم هر جا رانده
من در اندازم نشینم تا بشام
قوت ما این است هر شب ای امیر
تا کنم انبازئی با تو بهم
شاه اندر بحر شست انداز شد
لاجرم آن روز صد ماهی گرفت
گفت این دولت عجب دارم ز خویش
کاینهمه ماهی در افتادت بدام
گرز ماهی گیر خود یابی خبر
زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه
طفل گفتا قسم خود کن برکنار
آنچه فردا صید افتد آن مرا
لاجرم من صید خود ندهم بکس
خاطر شه در پی انباز شد
شه بانبازیش بر مسند نشاند
شاه گفتا هرچه هست انباز ما است
این بگفت و همچو خود سلطان شکرد
کز کجا آوردی آخر این جلال
زانکه صاحب دولتی بر من گذشت

حکایت

خونیی را کشت شاهی از عقاب

دید آن شب صوفیئی او را بخواب

در بهشت عدن خندان می‌گذشت
صوفیش گفتا تو خونی بوده
از کجا این منزلت آمد پدید
گفت چون خونم روان شد بر زمی
در نهان از زیر چشم آن پیر راه
این همه تشریف و صد چندان دگر
هر که چشم دولتی بروی فتاد
تا نیفتد بر تو مردی را نظر
گر تو بنشیننی بتهائی بسی
پیر باید راه را تنها مرو
پیر را لابد ز راه آمد ترا
چون تو هرگز راه شناسی ز چاه
نی ترا چشم است و نه ره کوتاه است
هر که شد در ظل صاحب دولتی
هر که او بادولتی پیوسته شد

گاه خرم گه خرامان می‌گذشت
دائماً در سر نگرونی بوده
زانچه تو کردی بدین نتوان رسید
می‌گذشت آنجا حبیب اعجمی
کرد در من طرفه العینی نگاه
یافتم از عزت آن یک نظر
بر سر صدر سعادت پا نهاد
از وجود خویش کی یابی خبر
راه نتوانی بریدن بی کسی
از سر عمیا در این دریا مرو
در همه کاری پناه آمد ترا
بی عصاکش کی توانی برد راه
پیر در راهت قلاووز ره است
نبودش در راه هرگز خجلتی
خار در دستش همه گلدسته شد

حکایت

ناگهی محمود شد سوی شکار
پیرمردی خارکش می‌راند خر
دید محمودش چنان درمانده
پیش شد محمود و گفت ای بیقرار
گر مرا یاری کنی نبود گران
از نکو رویت می‌بینم نصیب
از کرم آمد بزیر آن شهریار
بار او بر خر نهاد آنسر فراز
گفت لشکر را که پیر خارکش
ره فرو گیرد از هر سوی او
لشکرش بر پیر بگرفتند راه
پیر با خود گفت با لاغر خری
گرچه می‌ترسید روی شاه دید
آن خرک می‌راند تانزدیک شاه
دید زیر چتر روی آشنا
گفت یا رب با که گویم حال خویش
شاه با او گفت ای درویش من
گفت می‌دانی تو کارم کج مبارز

اوقتاد از لشکر خود برکنار
خار میافتاد و میخارید سر
خار او افتاده و خر مانده
یار خواهی؟ گفت خواهم ای سوار
من کنم سود و ترا نبود زیان
لطف نبود از نکو رویان غریب
برد حالی دست چون گل سوی خار
رخش سوی لشکر خود راند باز
با خری می‌آید از پس بارکش
تا به بیند روی من را روی او
ره نماند آن پیر را جز پیش شاه
چون برم راه اینت ظالم لشگری
هم بسوی شاه رفتن راه دید
چون بدید او را خجل شد پیر راه
در عنایت اوقتاد و در عنا
کرده ام محمود را حال خویش
چیسست کار تو بگو در پیش من
خویشتن را اعجمی صورت مساز

من یکی پیرم معیل و بارکش
 خار بفروشم خرم نان تهی
 شهریارش گفت ای پیر نژند
 گفت ای شاه این زمن ارزان مخر
 لشگرش گفتند ای ابله خموش
 پیرگفتا این دو جو ارز و لیک
 مقبلی چون دست بر خارم نهاد
 هرکه خواهد این چنین خاری خرد
 نامرادی خار بسیارم نهاد
 گرچه این خاریست کار زان ارز این

روز و شب در دشت باشم خارکش
 می توانی گرمرا نانی دهی
 نرخ کن تا زر دهم خارت بچند
 کم نه بفروشم بده همیان زر
 این دو جو ارز زهی ارزان فروش
 زین کم افتدکاین خریداریست نیک
 خار من صدگونه گلزارم نهاد
 هر بن خاری بدیناری خرد
 تا چو اوئی دست بر خارم نهاد
 چون ز دست اوست صد جان ارز این

مقاله نهمین عشر

اشکال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای پشت و پناه
 من ندارم قوت و بس عاجزم
 هست وادی دور و ره بس مشکش
 کوههای آتشین در ره بسی است
 صد هزاران سر در این ره گوی شد
 صد هزاران عقل اینجا سر نهاد
 در چنین راهی که مردان بیریا
 از من مسکین چه خیزد جز غبار
 هدهدش گفت ای فسرده چند ازین
 چون ترا اینجا که قدر اندکی است
 هست دنیا چون نجاست سر بسر
 صد هزاران خلق همچون کرم زرد
 ما اگر آخر درین می ریم زار
 این طلب گرا از من و از تو خطاست
 چون خطاهای جهان بسیار هست
 گر کسی را عشق بد نامی بود
 صد هزاران خلق در طراری اند
 گیرم این سودا ز طراری کم است
 کی از این سودا تو دل دریا کنی
 گر کسی گوید غرور است این هوس
 در غرور این هوس گر جان دهیم

ناتوانم روی چوون آرم براه
 این چنین ره پیش ناید هرگز
 من بمیرم در نخستین منزلش
 این چنین کاری نه کار هرکسی است
 بس که خونها زین طلب در جوی شد
 وانکه اون نهاد سر بر سرفتاد
 چادری بر سر کشیدند از حیا
 گر کنم عزمی بمیرم زار زار
 تا بکی داری تو دل در بند ازین
 خواه میرو خواه نی هر دو یکی است
 خلق می میرند در وی در بدر
 زار می میرند در دنیا بدرد
 به که در عین نجاست خوار خوار
 گر بمیرم از غم این هم رواست
 یک خطای دیگرم انگار هست
 به زکناسی و حجامی بود
 در پی دنیای دون مرداری اند
 تو کمش گیر این مرا کمتر غم است
 چون بطراری همه سودا کنی
 چونرسی آنجا که نرسیده است کس
 به که دل بر خانه و دکان نهیم

یک نفس از خود نگر دیدیم ما
چند ازین مشتی گدای بی‌نماز
برنیاید جان من از خلق پاک
مرد راه و محرم این پرده نیست
زنده از خلق کی مرد رهست
چون زنان دست آخر از دستان بدار
کار اینست این نه کار سرسریست
هرکه دارد برگ این گو سر درآر
جان آنکس را ز هستی دل گرفت
سر نگون از پرده بیرون افکند
بکشش وانگاه خواهد خونبها
ور دهد نانش نبود جز فطیر
عشق بیش آرد بر او هر لحظه زور
کی خورد یک لقمه بی خون جگر

این همه دیدیم و بشنیدیم ما
کار ما از خلق شد بر ما دراز
تا نمیرم از خود و از خلق پاک
هرکه او از خلق کلی مرده نیست
محرم این پرده جان آگهست
پای در نه گر تو هستی مرد کار
تو یقین دان کاین طلب گر کافریست
بر درخت عشق بی برگی است بار
عشق چون در سینه منزل گرفت
مرد را این درد در خون افکند
یک دمش با خویشتن نکند رها
گر دهد آبیش نبود جز زجیر
ور بود از ضعف عاجزتر ز مور
مرد چون افتاد در بحر خطر

حکایت

رنج راه آمد بر او رنجور شد
گرسنه افتاده بد بی‌توشه
گرده نانی ده مرا کن سر برآه
جمله میدان نیشابور خاک
نیم جو زریابی از آن نان بخر
وجه نانی را چه اشکالم بدی
بی جگر نانم بده خونم مخور
خاکروبی کن اگر نان بایدت
تا ستد جاروب و غربال از کسی
آخرین غربال آن زر پاره یافت
رفت سوی نانوا نان خرید
شد همی جاروب و غربالش زیاد
در تک افتاد و برآمد زو نفیر
زر ندارم تا دهم تاوان کنون
خویش را افکند در ویرانه
دید با جاروب خود غربال هم
این چرا کردی جهان بر من سیاه
گو برو جان بازگیر این نان من
خوش نباشد همچنان بی نان خورش

شیخ خرقانی به نیشابور شد
هفته با زنده در گوشه
چون برآمد هفته گفت ای اله
هاتفی گفتش بروب این لحظه پاک
چون بروبی خاک میدان سر بسر
گفت اگر جاروب و غربالم بدی
چون ندارم هیچ آبی در جگر
هاتفش گفتا که آسان بایدت
پیر رفت و کرد زاریها بسی
خاک می‌رفت و به پایان می‌شتافت
شادمان شد نفس او کانر بدید
تا که مرد نانوا نانش بداد
آتشی افتاد اندر جان پیر
گفت چون من نیست سرگردان کنون
عاقبت می‌رفت چون دیوانه
چون در آن ویرانه شد خوار و دژم
شادمان شد پیر و گفتا کای اله
زهرکردی نان من بر جان من
هاتفش گفتا که ای ناخوش منش

چون نهادی نان تنها در کنار

در فزودم نان خورش منت بدار

حکایت

بود آن دیوانه دل برخاسته
گفت یارب جبه ده محکم
هاتفی آواز داد و گفت هین
گفت یا رب تا کیم داری عذاب
گفت رو ده روز دیگر صبر کن
چون بشد ده روز مرد سوخته
صدهزاران پاره بروی بیش بود
مرد مجنون گفت ای دانای راز
در خزانه جامه های تو بسوخت
صد هزاران ژنده بر هم دوختی
کار آسان نیست با درگاه او
بس کسا آمد بدین درگاه ز دور
چون پس از عمری بمقصودی رسید

برهنه می رفت و خلق آراسته
همچو خلقان دگر کن خرم
آفتابی گرم دارم در نشین
جبه نبود ترا به ز آفتاب
تاترا یک جبه بخشم بی سخن
جبه آورد مردی دوخته
زانکه آن بخشنده بس درویش بود
ژنده بر هم دوختی زانروز باز
کاینهمه ژنده همی بایست دوخت
این چنین درزی ز که آموختی
خاک می باید شدن در راه او
سوخت و بفروخت هم از نار و نور
عین حسرت گشت و مقصودی ندید

حکایت

رابعه در راه کعبه هفت سال
چون به نزدیک حرم آمد بکام
قصده کعبه کرد روز حج گذار
باز گشت از راه و گفت ای ذوالجلال
چون رسیدم روز با زاری چنین
یا مرادر خانه خود ده قرار
تا نباشد عاشقی چون رابعه
تا تو می گردی درین بحر فصول
که ز پیش کعبه بارت می دهد
گر ازین گرداب سر بیرون کنی
ور درین گرداب ماننی مبتلا
بوی جمعیت نیابی یک نفس

گشت بر پهلوی تاج الرجال
گفت آخر یافتم حجتی تمام
شد همی عذر زناش آشکار
راه پیمودم به پهلوی هفت سال
او فکندی در ره هم خاری چنین
یا نه اندر خانه خویشم گذار
کی شناسد قدر صاحب واقعه
موج برمی خیزد از رد و قبول
که درون دیرکارت می دهد
هر نفس جمعیتی افزون کنی
سر بسی گردد ترا چون آسیا
می بشولد وقت تو از یک مگس

حکایت

بود در کنجی یکی دیوانه خوار
گفت می بینم ترا اهلیتی
گفت چون جمعیتی یابم ز کس
جمله روزم مگس دارد عذاب

پیش او شد آن عزیز نامدار
هست در اهلیت جمعیتی
چون خلاصم نیست از کیک و مگس
جمله شب نایدم از کیک خواب

نیم پشه در سر نمرود شد مغز آن سرگشته دل پر دود شد
من مگر نمرود و قتم کز حیب پشه و کیک و مگس دارم نصیب

مقاله ناسع عشر

در عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش گنه دارم بسی با گنه چون ره برد آنجا کسی
چون مگس آلوده گردد بیخلاف کی سزد سیمرخ را در کوه قاف
چون ز ره سر تافت مرد بیگناه کی تواند یافت قرب پادشاه
گفت ای غافل مشو نمید ازو لطف می خواه و کرم جاوید ازو
گر به آسانی بیندازی سپر کار دشوارت شود ای بی خبر
گر نبودی مرد تائب را قبول کی بدی هر شب برای او نزول
گر گنه کردی در او هست باز توبه کن کایندر نخواهد شد فراز
گر در آئی از در صدقی دمی صد فتوحات پیشباز آید همی

حکایت

کرده بود آن مرد بسیاری گناه توبه کرد از شرم و باز آمد براه
بار دیگر نفس چون قوت گرفت توبه بشکست و پی شهوت گرفت
مدتی دیگر ز راه افتاده بود در همه نوع از گناه افتاده بود
بعد از آن دردی درآمد در دلش وز خجالت کار شد بس مشکش
چون بجز بیحاصلی بهره نداشت خواست تا توبه کند زهره نداشت
روز و شب چون گندمی بر تابه دل پر آتش چشم پر خونابه
گر غباری در رهش بنشسته بود ز آب چشم او همه ره شسته بود
در سر حرکه هـاتفش آواز داد ساز گارش کرد و کارش ساز داد
گفت می گوید خداوند جهان چون در اول توبه کردی ای فلان
عفو و کردم توبه پیذیرتمت میتوانستم ولی نگرفتمت
بار دیگر چون شکستی توبه پاک دادمت مهلت نگشتم خشم ناک
در خیالست این زمان ای بیخبر آرزوی تو که بازائی دگر
باز ای آخر که در بگشاده ایم تو جنایت کرده ما استاد ایم

حکایت

یک شبی روح الامین در سدره بود بانگ لیبکی ز حضرت می شنود
بنده گفت این زمان می خواندش می ندانم تا کسی میدانندش
این قدر دانم که عالی بنده ایست نفس او مرده است و او دل زنده ایست
خواست تا بشناسد او را در زمان زو نگشت آگاه در هفت آسمان
در زمین گردید و در دریا بگشت نی ز کوهش یافت بازو نی ز دشت

سوی حضرت باز شد با صد شتاب
از کمال عزت او را سر بگشت
هم ندید آن بنده را گفت ای خدا
حق تعالی گفت عزم روم کن
رفت جبریل و بدیدش آشکار
پس زبان بگشاد و گفت ای بی نیاز
آنکه در دیری کند بابت خطاب
حق تعالی گفت هست او دل سیاه
گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط
هم کنون راهش دهم تا پیشگاه
این بگفت و راه جاننش برگشاد
تا بدانی تو که این آن ملت است
گر بر این درگه نداری هیچ تو
نی همه زهد مسلم می خرنند

همچنان لبیک می آمد جواب
بار دیگر گرد عالم در بگشت
سوی او آخر مرا راهی نما
در میان دیر شو معلوم کن
کانزمان می خواند بت را زار زار
پرده کن در پیش من زین راز باز
تو بلطف خود دهی او را جواب
می نداند زان غلط کرده است راه
من که می دانم نکردم ره غلط
لطف ما خواهد شد او را عذر خواه
در خدا گفتن زبانش برگشاد
کانچه آنجا می رود بی علت است
هیچ نه افکنده کمتر پیچ تو
هیچ بر درگاه او هم می خرنند

حکایت

صوفی می رفت در بغداد زود
کان یکی گفت انگبین دارم بسی
شیخ صوفی گفت ای مرد صبور
تو مگردیوانه ای بوالهوس
هاتفی گفتش که ای صوفی در آی
تا بهیچی من همه چیزت دهم
هست رحمت آفتابی تافته
رحمت او بین که با پیغمبری

در میان راه آوازی شنود
می فروشم سخت ارزان کوکسی
می دهی بهیچی بهیچی گفت دور
کس بهیچی کی دهد چیزی بکس
یک قدم زانجا که هستی برتر آی
ور دگر خواهی بسی نیزت دهم
جمله ذرات را دریافته
در عتاب آمد برای کافری

حکایت

حق تعالی گفت قارون زار زار
تو ندادی هیچ بار او را جواب
شاخ شرک از جان او برکندمی
کردی ای موسی بصد دردش هلاک
گرتو او را آفریده بوده
آنکه بر بی رحمتان رحمت کند
هست دریا های فضلش بی دریغ
هر کرا باشد چنان بخشایشی
هر که او عیب گنه کاران کند

خواند یا موسی ترا هفتاد بار
گر بزاری یکرهم کردی خطاب
خلعت دین در برش افکندمی
خاک راهش کردی و دادی بخاک
در عذابش آرمیده بوده
اهل رحمت را ولی نعمت کند
عذر خواه جرم ما اشکست و میغ
کی تغیر آرد از آلالشی
خویش را از خیل جباران کند

حکایت

گفت می‌بردند تابوتش براه
تا نباید کرد بر مفسد نماز
در بهشت و روی همچون آفتاب
از کجا آوردی این عالی مقام
پای تا فرقت بیالودی همه
کرد رحمت بر من آشفته کار
می‌کند انکار و رحمت می‌کند
کودکی را می‌فرستد با چراغ
کاین چراغ او بکش برخیز و رو
کز چه کشتی این چراغ ای بی‌خبر
می‌کند با او بصد شفقت عتاب
حکمتش را عشق‌بازی نیستی
لاجرم خود این چنین آمد مدام
قطره زان حصه بحر رحمتست
از برای تست در کار ای پسر
خلد و دوزخ عکس لطف و مهر تست
جزء و کل غرق وجودت کرده‌اند
زانکه ممکن نیست بیش از تو کسی
خویش را عاجز مکن در عین ذل
جان تو بشتافت عضوت شد پدید
نیست جان از کل جد اعضوی ازوست
جزء و کل گفتن نباشد تا ابد
می‌بیارد تا فزاید ذوق تو
از برای تست خلعت‌های کل
از برای تو فذلک کرده‌اند
بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

چون بمرد آن مرد مفسد در گناه
چون بدید آن زاهدی کرد احتراز
در شب آن زاهد مگر دیدش بخواب
مرد زاهد گفتش آخر ای غلام
در گنه بودی تو تا بودی همه
گفت از بیرحمی تو کردگار
عشق‌بازی بین چه حکمت می‌کند
حکمت او در شب چون پر زارغ
بعد از آن بادی فرستد تی‌زرو
پس بگوید طفل را در رهگذر
زان بگوید طفل را تادر حساب
گر همه کس جز نمازی نیستی
کار حکمت جز چنین نبود تمام
در ره او صد هزاران حکمتست
روز و شب این هفت پرگارای پسر
طاعت روحانیان از بهر تست
قدسیان جمله سجودت کرده‌اند
با حقارت سوی خود منگر بسی
جسم تو جزء است و جان کل کل
کل تو در تافت جزوت شد پدید
نیست تن از جان جدا جزوی ازوست
چون عدد نبود در این راه احد
صد هزاران ابر رحمت فوق تو
چون درآید وقت رفعت‌های کل
هرچه چندان می‌لایک کرده‌اند
جمله طاعات ایشان کردگار

حکایت

چون ز هیبت خلق افتد در گریز
روپها گردد بیک ساعت سیاه
هر یکی نوعی پریشان مانده
صد هزاران ساله طاعت از ملک
وافکنند اندر سر این مشت خاک

گفت عباسه که روز رستخیز
عاصیان و غافلان را از گناه
خلق بی‌سرمایه حیران مانده
حق تعالی از زمین تا نه فلک
پاک بستاند همه زان قوم پاک

از چه بر ما می‌زند این خلق راه
چون شما را نیست زان سود و زیان
نان برای گرسنه باید مدام

از ملایک بانگ خیزد کای اله
حق تعالی گوید ای روحانیان
خاکیان را کار می‌گردد تمام

مقاله عشرون

در عذر مرغی دیگر

هر زمانی مرغ شاخ دیگرم
گاه هست و نیست گاهی نیست هست
گاه جانم در مناجات افکند
گه فرشته باز آرد ناگهم
چون کنم در چاه زندان مانده
بر همه کس این چنین شد حکم شاه
زانکه مرد یک صفت نبود کسی
انبیا را کی شدی بعثت درست
با صلاح آئی بصد آهستگی
تن فروندهد با آرام و خوشی
کرده مظلوم سر تا پای تو
سیر خوردن چیست زنگار دلست
کم نیاید از مخنث گوهری

دیگری گفتش مخنث گوهرم
گاه رندم گاه زاهدگاه مست
گاه نفسم در خرابات افکند
گه برد تا بنگرد دیو از رهم
من میان هر دو حیران مانده
هدم‌دش گفتا که ای حیران ز راه
این خصایل باشد اندر هرکسی
گر همه کس پاک بودی از نخست
چون بود در طاعتت دلبستگی
تا که نکند نفس عمری سرکشی
ای تنورستان غفلت جای تو
اشک چون شنگرف اسرار دلست
چون تودایم نفس سگ را پروری

حکایت

کس بسوی او کجا می‌برد راه
در مخنث خانه دیدش کسی
چشم تر بنشسته بود و خشک لب
این چه جای تست آخر بازگویی
در ره دنیا چه مردی چه زنی
نی زنی در دین نه مردی چند ازین
شرم می‌دارم من از مردی خویش
ریش خود دستار خوان یار کرد
کرد بر افتادگان عزت نثار
خویش‌تن را از بتی باشی بتر
بتگری باشی که او بت می‌کند
ور تو مرد ایزدی آذر مباحش
از مقام بندگی برتر مقام
مرد حق شو عزت از عزای مجوی

گم شد از بغداد شبلی چندگاه
باز جستندش بهر موضع بسی
در میان آن گروه بسی ادب
سالکی گفت ای بزرگ راز جوی
گفت این قوم‌اند از تر دامنی
من چو ایشانم ولی در راه دین
گم شدم در ناجوانمردی خویش
هر که جان خویش را ایشار کرد
همچو مردان ذل خود کرد اختیار
گر تو بیش آئی ز موئی در نظر
مدح و ذمت گر تفاوت می‌کند
گر تو حق را بنده بتگر مباحش
نیست ممکن در میان خاص و عام
بندگی کن بیش از این دعوی مجوی

چون نمائی خویش را صوفی بخلق
خویش را زین بیش سرگردان مدار

چون ترا صد بت بود در زیر دل
ای مخنث جامه مردان مدار

حکایت

دو مرقع پوش در دار القضا
گفت صوفی خوش نباشد جنگ ساز
این خصومت از چه در سر کرده‌اید
این لباس از بر براندازید هین
در خصومت از سر جهل آمدید
زین مرقع شرم می‌دارم قوی
به بود زینسان مرقع داشتن
کی توانی کرد حل اسرار عشق
سردهی بر باد و ترک جان کنی
ببرفکن برگستوانی از بلا
تا برسوائی نمائی باز تو

در خصومت آمدند و در جفا
قاضی ایشان را بکنجی برد باز
جامه تسلیم در بر کرده‌اید
گر شما هستید مرد جنگ و کین
ور شما این جامه را اهل آمدید
من که قاضیم نه مرد معنوی
هر دو را بر فرق مقنع داشتن
چون تونه مردی نه زن در کار عشق
گر بدعوی عزم این میدان کنی
گربه سر راه عشقی مبتلا
سر بدعوی بیش از این مفراز تو

حکایت

مفلسی بر شاه عاشق گشت زار
خواند حالی مفلس گمراه را
از دوکار اکنون یکی کن اختیار
یا نه در عشقم بترک سر بگویی
سر بریدن خواه یا آوارگی
کرد او از شهر رفتن اختیار
شاه گفتا سر بریدش ز تن
از چه سر بریدنش فرمود شاه
در طریق عشق ما صادق نبود
سر بریدن کردی اینجا اختیار
عشق ورزیدن بر او تاوان بود
شهریار از مملکت برخاستی
خسرو عالم شدی درویش او
سر بریدن بایدهش زنه‌ار زود
بی‌شکی خوددامن تر دارد او
کم زند در عشق ما لاف دروغ

بود اندر مصر شاهی نامدار
چون خبر آمد ز عشقش شاه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار
یا تو ترک شهر و این کشور بگویی
با تو گفتم کار تو یکبارگی
چون نبود آن مرد عاشق مرد کار
چون برفت آن مفلس بی‌خوشتن
حاجبی گفتا که هست او بی‌گناه
شاه گفتا زانکه او عاشق نبود
گر چنان بودی که بودی مرد کار
هرکه بروی سر به از جانان بود
گر ز من او سر بریدن خواستی
بر میان بستی کمر در پیش او
لیک چون در عشق دعویدار بود
هرکه در عشقم سرسر دارد او
این بدان گفتم که تا هر بی‌فروغ

مقاله حادی و عشرون

اشکال مرغی دیگر

چون زنم تک چونکه رهزن با من است
می ندانم تا ز دستش جان برم
واشنا نه این سگ رعنا مرا
تا چرا می اوفتد در آشنا
همچو خاکی پایمالت کرده خوش
هم سگ و هم کاهل و هم کافر است
از دروغی نفس تو گیرد فروغ
کز دروغی این چنین فربه شود
کودکی و بی دلی و غافلی
در جوانی شعبة دیوانگی
جان خرف وامانده تن گشته نزار
کی شود این نفس سگ پیراسته
حاصل ما لاجرم بی حاصلیست
بندگی سگ کند آخر کسی
وین سگ کافر نمی میرد دمی

دیگری گفتش که نفسم دشمن است
نفس سگ هرگز نشد فرمان برم
آشنا شد گرج در صحرا مرا
در عجایب مانده ام زین بی وفا
گفت ای سگ در جوالت کرده خوش
نفس تو هم احول و هم اعور است
گر کسی بستایدت اما دروغ
نیست روی آنکه این سگ به شود
بود در اول همه بی حاصلی
بود در اوسط همه بیگانگی
بود در آخر که پیری بود کار
با چنین عمری بجهل آراسته
چون ز اول تا به آخر غافلست
بنده دارد در جهان این سگ بسی
صد هزاران دل بمرد از غم می

حکایت

سائلی گفتش که چیزی گوی باز
چه عجایب دیده ای در زیر خاک
کاین سگ نفسم می هفتاد سال
یک دم فرمان یک طاعت نبرد

یافت مردی گور کن عمری دراز
چون تو عمری گور کنی در مغاک
گفت این دیدم عجب بر حسب حال
گور کردن دید و یک ساعت نمرد

حکایت

این جهان گر پر شود از کافران
از سر صدقی کنند ایمان قبول
اینجا این صد هزار و بیست اند
یا مسلمان یا بمیرد در میان
در میان چندین تفاوت از چه خاست
در درون خویش کافر پروریم
کشتنش اولی تر است آسان چنین
پس عجب باشد اگر گردد تباه
روز و شب این نفس سگ او را ندیم

یک شبی عکاشه گفت ای حاضران
وانگهی آن کافران بوالفضول
این تواند بود اما آمدند
تا شود این نفس کافر یک زمان
این نیارستند کرد و آن رواست
ما همه در حکم نفس کافریم
کافر است این نفس نافرمان چنین
چون مدد می گردد این نفس از دو راه
دل سوار مملکت آمد مقیم

اسب چندانی که تازاند سوار
هرچه دل از حضرت جانان گرفت
هرکه این سگ را بمردی کرد بند
هرکه این سگ رازبون خویش کرد
هرکه این سگ را کند بندگران

در برابر می رود سگ در شکار
نفس از دل نیز هم چندان گرفت
در دو عالم شیر آرد در کمند
گرد گفتش در نیاید هیچ مرد
خاک او بهتر ز خون دیگران

حکایت

ژنده پوشی در رهی می شد براه
گفت من به یاتوهان ای ژنده پوش
گرچه ما را خودستودن راه نیست
لیک چونشد واجبم چون من یکی
زانکه جانت ذوق دین شناخته است
وانگهی بر تو نشسته ای امیر
بر سرت افسارکرده روز و شب
هرچه فرماید ترا ای هیچکس
لیک چون من سر دین بشناختم
چون خرم شد نفس بنشستم بر او
چون خرم بر تو می گردد سوار
ای گرفته بر سگ نفست خوشی
آب تو آن آتش شهوت ببرد
تیره گی دیده و کوری گوش
این و صد چندین سپاه و لشگرند
روز و شب پیوسته لشگر می رسد
چون درآمد از همه سوئی سپاه
خوش خوشی با نفس سگ در ساختی
پای بست عشرت او آمدی
چون درآید گرد تو شاه و حشم
گر ز هم اینجا جدا خواهیم شد
غم مخورگر با هم اینجا کم رسیم

ناگهان او را بدید آن پادشاه
پیرگفت ای بی خبر تن زن خموش
کانکه او خود را ستود آگاه نیست
به ز چون تو صد هزاران بی شکی
نفس تو از تو خری بر ساخته است
تو شده در زیر بار او اسیر
تو بامر او فتاده در طلب
کام و ناکام آن توانی کرد و بس
نفس سگ را من خر خود ساختم
نفس سگ بر تست من هستم بر او
چون منی بهتر ز چون تو صد هزار
تو درافکنده ز شهوت آتشی
از دلت نور و ز تن قوت ببرد
پیری و نقصان عقل و ضعف هوش
سر بسر میراجل را چاکرند
یعنی او از پیش و پس در می رسد
هم تو بازائی و هم نفست ز راه
عشرتی با او بهم پرداختی
زیر دست قدرت او آمدی
تو جدا افتی ز سگ سگ از تو هم
بس بفرقت مبتلا خواهیم شد
زانکه در دوزخ خوشی با هم رسیم

حکایت

آن دو روبه چون بهم همبر شدند
خسروی در دشت شد با یوز و باز
ماده می پرسد ز نرکای رخنه جو
گفت ما را گر بود از عمر بهر

پس بعشرت جفت یکدیگر شدند
آن دو روبه را ز هم افکند باز
ماکجا با هم رسیم آخر بگو
در دکان پوسستین دوزان شهر

مقاله ثانی و عشرون

حکایت

راه بر من می‌زند وقت حضور
در دلم از غبن او افتاده شور
وز می معنی حیاتی باشدم
از برت ابلیس بگریزد بتک
در تو یک یک آرزو ابلیس تست
در تو صد ابلیس زاید والسلام
سر بسر اقطع شیطان آمده است
تا نباشد هیچ او را با توکار

دیگری گفتش که ابلیس از غرور
من چو با او برنمی‌آیم بزور
چون کنم کز وی نجاتی باشدم
گفت تا با تو بود این نفس سگ
عشوه ابلیس از تلبیس تست
گرکنی یک آرزوی خود تمام
گلخن دنیا که زندان آمده است
دست از اقطار او کوتاه دار

حکایت

کرد از ابلیس بسیاری گله
کرد دین بر من بطراری تباه
آمد و شد پیش از این ابلیس نیز
خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
مرد من نی آنکه دنیا دشمن است
دست از دنیای من کوتاه کن
زانکه در دنیای من زد چنگ سخت
نیست با او هیچ کارم والسلام

غافلی در پیش آن صاحب چله
گفت ابلیسم زد از تلبیس راه
مرد گفتش ای جوان مرد عزیز
مشتکی بود از تو و آزرده بود
گفت دنیا جمله اقطاع من است
تو بگوی او را که عزم راه کن
من بدینش می‌کنم آهنگ سخت
هرکه بیرون شد ز اقطاعم تمام

حکایت

می ندانم حال خود چونی تو نیز
پس همه فرمان شیطان می‌برم
از مسلمانی بجز قولیت نیست
خاک بر فرقت که مردار آمدی
این زمان می‌گویمت محکم بدار
کی توانی دادنش آسان ز دست
می ندانی کز چه می‌مانی تو باز
اشک می‌بارند و تو در معصیت
آرزو و آز تو جانست ببرد
مانده از فرعون و از نمرود باز
گاه شددادش بشدت داشسته
تو چنین افتاده اندر دام او

مالک دینار را گفت آن عزیز
گفت برخوان خدا نان می‌خورم
دیوت از ره برد و لاولیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدی
گر ترا گفتم که دنیا را گذار
چون بدو دادی تو هر دولت که هست
ای ز غفلت غرقه دریای آز
هر دو عالم در لباس تعزیت
حب دنیا ذوق ایمانت ببرد
چيست دنیا آشیان حرص و آز
گاه قارون کرده قی بگذاشته
حق تعالی کرده لاشئی نام او

رنج این دنیای دون تاکی ترا
تو بمانده روز و شب حیران و مست
هرکه در یک ذره لاشئی گم شود
هرکه را نگسست در لاشئی دم
کار دنیا چیست بیکاری همه
هست دنیا آتشی افروخته
چون شود این آتش سوزنده تیز
همچو شیران چشم ازین آتش بدوز
هرکه چون پروانه شد آتش پرست
این همه آتش ترا از پیش و پس
درنگر تا هست جای آن ترا

لاشه نابوده زین لاشئی ترا
تا دهد یک ذرهات زین لاشه دست
کی بود ممکن که او مردم شود
او بود صد باره از لاشئی کم
چيست بیکاری گرفتاری همه
هر زمان خلقی دگر را سوخته
شیر مردی گر ازو گیری گریز
ورنه چون پروانه زین آتش بسوز
سوختن را شاید آن مغرور مست
نیست ممکن گرنسوزی هر نفس
کاینچنین آتش بسوزد جان ترا

حکایت

خواجه می گفت در وقت نماز
این سخن دیوانه بشنود ازو
تو زنار خود بگنجی در جهان
منظری سرب بر فلک افراشته
ده غلام و ده کنیزک کرده راست
نیک بنگر خود تو با این جمله کار
گر چون من یک گرده قسمت باشدت
تا نگردانی ز ملک و مال روی
روی در ساعت بگردان از همه

کای خدا رحمت کن و کارم بساز
گفت رحمت می نیوشی زود ازو
می خرامی از تکبر هر زمان
چار دیوارش بزر بنگاشته
رحمت اینجا کی بود می گوی راست
جای رحمت داری آخر شرم دار
جای لطف و جای رحمت باشدت
یک نفس نمایندت این حال روی
تا شوی فارغ چو مردان از همه

حکایت

پاک دینی گفت مشتی حيله جوی
پیش از این آن بیخبر را بردوام
برگ ریزان شاخ بنشانی چه سود
هرکه رادر نزع گردانند روی

مرد را در نزع گردانند روی
روی گردانند زی پستی تمام
روی چون اکنون بگردانی چه سود
او جنب میرد تو زو پاکی مجوی

مقاله ثالث و عشرون

عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش که من زر دوستم
تا مرا چونگل زری نبود بدست
عشق دینار و زر دینی مرا
گفت ای از صورتی حیران شده

عشق زر چون مغز شد در پوستم
همچو گل خندان نه بتوانم نشست
کرد پردعوی بی معنی مرا
ازدلت صبح صفا پنهان شده

روز و شب تو روز کوری مانده
مرد معنی باش در صورت مپیچ
زر بصورت رنگ گردانیده سنگ
زر که مشغولت کند از کردگار
زر اگر جائی بغایت درخور است
نی کسی را از زر تو یاری
گر تو یک جو زر دهی درویش را
نی جو عمر وی و جو زیدی بایدت
تو به پستی زری با خلق دوست
ماه نو مزد دکان می بایدت
جان شیرینت شد و عمر عزیز
ای همه چیزی بهیچی داده تو
لیک صبرم هست تا در وقت کار
غرق دنیائی بیاید دینت نیز
تو فراغت جوئی اندر مشغله
نفقه کن چیزی که داری چارسو
هرچه هست آن ترک می باید گرفت
چون ترا در دست جان نتوان گذاشت
گر پلاسی خوابگاهت آمده است
آن پلاس خوش بسوز ای حق شناس
گر نسوزی آن پلاس اینجا زبیم
هر که صید رأی خود شد وای او
واو و حرف آمد الف واو ای غلام
واو را بین در میان خون قرار

بسته صورت چو موری مانده
چیست معنی اصل و صورت هیچ
تو چو طفلان مبتلا گشته برنگ
بت بود بر خاکش افکن زینهار
هم برای قفل فرج استر است
نی ترا هم نیز بز خور داری
گاه او را خونخوری گه خویش را
گر جوی بدهی جنیدی بایدت
داغ پهلوی تو بر پستی اوست
مخزن زر چیست کان می بایدت
تا برآید از دکانست یک پشیز
پس چنین دل بر همه بنهاده تو
نردبان از زیر بکشد روزگار
دین بدنیا دست ندهد ای عزیز
چون نیابی در تو افتد ولوله
لن تنالوا البر حتی تنفقوا
جان هم ار باشد نمی شاید گرفت
مال ملک این و آن نتوان گذاشت
آن پلاست سد راهت آمده است
تاکی از تزویر با حق هم پلاس
کی رسی فردا به پنهان بی گلیم
گم شود در وای سر تا پای او
هر دو را در خاک و خون بینم مدام
پس الف را بین میان خاک خوار

حکایت

نو مریدی داشت اندک مایه زر
شیخ می دانست و چیزی می نگفت
آن مرید راه و پیر راهبر
وادیی شان پیش آمد بس سیاه
مرد می ترسید زان کش بود زر
شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راه
گفت معلومت بیفکن کان خطاست
گر کسی را جفت گردد سیم تو
در حساب یک جو زر از حرام

کرد زر پنهان ز شیخ خود مگر
و او همی می داشت آن زر در نهفت
هر دو می رفتند با هم در سفر
واشکارا شد در آن وادی دو راه
مرد را رسوا کند بس زود زر
در کدامین ره رویم اینجاگاه
پس بهر راهی که خواهی شد رواست
دیو بگریزد بتک از بیم تو
موی بشکافی بطراری مدام

باز در دین چون خرلنگ آمدی
چون بطراری رسی شیطان شوی
هرکه را زر راه زد گمراه بماند
یوسفی پرهیزکن زین چاه ژرف

دست زیر سنگ بی سنگ آمدی
چون بدینداری رسی حیران شوی
پای بسته در درون چه بماند
دم مزن کاین چاه دم دارد شگرف

حکایت

رفت شیخ بصره پیش رابعه
نکته کز هیچکس نشنیده
وان ترا از خویشان روشن شده است
رابعه گفتش که ای شیخ زمان
بردم و بفروختم خوشدل شدم
هر دو بگرفتم بیک دست آن زمان
زانکه ترسیدم که چون شد سیم جفت
مرد دنیا جان و دل بر خون نهد
تا بدست آرد جوی زر از حرام
وارث او را بود آن زر حلال
ای بزر سیم را بفروخته
چون درینزه می نگنجد موی سر
چون سر موئی بجانان روی نیست

گفت ای در عشق صاحب واقعه
برکسی نی خوانده و نی دیده
آن بگوکز شوق جان من شده است
چند پاره رشته بودم ریسمان
دو درست سیم آمد حاصلم
پس یکی در این و دیگر را در آن
راهزن گردد سخن نتوان نهفت
صد هزاران دام دیگرگون نهد
چون بدست آرد بمیرد والسلام
او بماند بهر آن زر در وبال
دل ز عشق زر به آتش سوخته
کی بگنجد گنج و صره سیم و زر
هیچ کس را زهره آن کوی نیست

حکایت

عابدی کز حق سعادت داشت او
از میان خلق بیرون رفته بود
همدمش حق بود و او همدم بس است
حایطی بودش درختی در میان
مرغ خوش الحان و خوش آواز بود
یافت عابد از خوش آوازی او
حق سوی پیغمبران روزگار
می بیاید گفت کاخر ای عجب
سالها از شوق من می سوختی
گرچه بودی مرغ زیرک ازکمال
من ترا بخریده و آموخته
خانمان انس و الفت سوختی
تو بدین ارزان فروشی هم مباش

چارصد ساله عبادت داشت او
راز زیر پرده با حق گفته بود
گر نباشد آن دم حق هم بس است
بر درختش کرده مرغی آشیان
زیر هر آواز او صد راز بود
انسدکی انسی بدمسازي او
وحی کرد وگفت با آن مرد کار
آن همه طاعت بکردی روز و شب
تا به مرغی آخرم بفروختی
بانگ مرغی کردت آخر در جوال
تو ز نااهلی مرا بفروخته
این وفاداری ز که آموختی
همدمت مائیم بی همدم مباش

مقاله رابع و عشرون

عذر مرغی دیگر

زانکه زاد و بوم من جائی خوش است
خلق را نظاره آن جانفزا
چون توانم برگرفتن دل از آن
چون کشم آخر درین وادی گزند
چون توانم بی چنین قصری نشست
تا گزیند در سفر داغ و الم
سگ نه گلخن چه خواهی کرد تو
قسم تو چند است ازین گلخن کنون
با اجل زندان محنت آمده است
لایق افتادی درین منزل نشست

دیگری گفتش دلم پر آتش است
هست قصری زر نگار و دلگشا
عالمی شادی مرا حاصل از آن
شاه مرغانم بر آن قصر بلند
شهریاری چون دهم کلی ز دست
هیچ عاقل رفته از باغ ارم
گفت ای دون همت نامرد تو
هست گلخن سر بسر دنیای دون
قصر توگر خلد جنت آمده است
گر نبودی مرگرا بر خلق دست

حکایت

خرج شد دینار بروی صد هزار
پس گرفت از فرش و آرایش نظام
پیش خدمت با طبقهای نثار
پیش خویش آورد و برکری نشاند
هیچ باقی نیست از حسن و کمال
کس ندیده است و نبیند این چنین
رخنه مانده است و آن عیبت سخت
تحفه دادی قصر فردوسش ز غیب
می بر انگیزی تو جاهل فتنه
رخنه هست آن عزرائیل باز
ورنه چه قصر تو و چه تاج و تخت
مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت
لیک باقی نیست این را حیل چیست
رخش کبر از سرکشی چندین متاز
با تو عیب تو نگوید وای تو

شهریاری کرد قصری زرنگار
چون شد آن قصر بهشت آسا تمام
هرکسی می آمدند از هر دیار
شه حکیمان و ندیمان را بخواند
گفت این قصر مرا در هیچ حال
هر یکی گفتند در روی زمین
زاهدی برجست و گفت ای نیکبخت
گر نبودی قصر را آن رخنه عیب
شاه گفتا من ندیدم رخنه
زاهدش گفت ای بشاهی سرفراز
بوکه آن رخنه توانی کرد سخت
گرچه این قصریست خرم چون بهشت
هیچ باقی نیست هست اینجای زیست
بر سرای و قصر خود چندین مناز
گرکسی از خواجگی و جای تو

حکایت

از سر عجیبی سرائی زرنگار
دعوتی آغاز کرد از بهر عام
تا سرای او ببینند ای عجب

کرد آن بازار آشفته کار
عاقبت چون شد سرای او تمام
خواند خلقی را بصد ناز و طرب

روز دعوت مرد بیخود می‌دوید
گفت خواهم این زمان کایم بتک
لیک مشغولم مرا معذور دار

از قضا دیوانه او را بدید
بر سرای تو ریم ای خام رک
این بگفت و گفت زحمت دور دار

حکایت

دیده آن عنکبوت بیقرار
پیش گیرد و هم دور اندیش را
بوالعجب دامی بسازد از هوس
چون مگس در دامش آید سرنگون
بعد از آن خشکش کند بر جایگاه
ناگهی باشد که آن صاحب سرای
خانه آن عنکبوت و آن مگس
هست دنیا آنکه در وی ساخت قوت
گر همه دنیا مسلم آیدت
گر به شاهی سرفرازی می‌کنی
ملک مطلب گر نخوردی مغز خر
هر که از کوس و علم درویش نیست
هست بادی در علم در کوس بانگ
ابلق بیهودگی چندین متاز
پوست آخر درکشیدند از پلنگ
چون محال آمد پدیدار آمدن
نیست ممکن سرفرازی کردن
یا بنه سر سروری دیگر مکن
ای سرای و باغ تورندان تو
درگذر زین خاکدان پرغرور
چشم همت برگشا و راه بین
چون رسانیدی بدان درگاه جان

در خیالی می‌گذارد روزگار
خانه سازد بکنجی خویش را
تا مگر در دامش افتد یک مگس
برمگداز عرق آن سرگشته خون
قوت خود سازد از تو تا دیرگاه
چوبی اندر دست برخیزد ز جای
جمله ناپیدا کند در یک نفس
چون مگس در خانه آن عنکبوت
گم شود تا چشم برهم آیدت
طفل راهی پرده بازی می‌کنی
ملک گاو را دهند ای بیخبر
دور از تو که باد و بانگی بیش نیست
باد و بانگی کمتر ارز نیم دانگ
در غرور خواجگی چندین مناز
درکشند از جسم تو هم بی‌درنگ
گم شدن یا سرنگون‌سار آمدن
سر بنه تا چند بازی کردند
یا ازین افزون بازی سر مکن
خانمان تو بلای جان تو
چند پیمائی جهانی پر ز شور
پس قدم در نه در او درگاه بین
خود بکنجی تو ز عزت در جهان

حکایت

پس سبک مردی کرانجان می‌دوید
گفت چون داری تو ای درویش کار
مانده‌ام در تنگنای این جهان
مرد گفتش آنچه گفتی نیست راست
گفت اگر اینجانبودی تنگنا
گر ترا صد وعده خوش می‌دهد

در بیابانی بدرویشی رسید
گفت آخر می‌چه پرسى شرم دار
نیک تنگست این جهانم این زمان
در بیابان فراخت تنگناست
تو کجا افتاده هرگز بما
آن نشان زان سوی آتش می‌دهد

آتش تو چیست دنیا درگذر
چون حذر کردی دل خویش آیدت
آتشی در پیش و راهی سخت دور
تو ز جمله فارغ و پرداخته
گر بسی دیدی جهان جان برفشان
گر بسی بینی نه بینی هیچ تو

همچو شیران کن از این آتش حذر
پس سرای دلخوشی پیش آیدت
تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور
در میان کاری چنین بر ساخته
کز جهان نه نام داری نه نشان
چندگویم بیش از این کم پیچ تو

حکایت

ابلهی را میوه دل مرده بود
از پس تابوت میشد سوگوار
کای جهان نادیده من چون شدی
بیدلی چون این شنید و کار دید
گر جهان باخویش خواهی برد تو
تا که تو نظاره عالم کنی
تا نپردازی تو از نفس خسیس

صبر و آرام و قرارش برده بود
بیقرار و وانگهی می گفت زار
زار و ناکام از جهان بیرون شدی
گفت صد بار این چمن این خار دید
همچنان نادیده خواهی مرد تو
عمر شدکی درد را مرهم کنی
در نجاست هست گم جان نفیس

حکایت

عود می سوزاند آن غافل بسی
مرد را گفت آن عزیز نامدار
بوی تو بدگر نسوزی عود هم

آخ می زد از خوشی آنجا کسی
تا تو درگویی بسوز این عود زار
می نیاساید مشامی از الم

مقاله خامس و عشرون

اشکال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای مرغ بلند
عشق او آمد مرا در پیش کرد
شد خیال روی او رهزن مرا
یک نفس بی او نمی یابم قرار
چون دلم پرکرد او از خون خویش
وادیی در پیش می باید گرفت
من زمانی بیرخ آن ماهروی
درد من از دست درمان درگذشت
گر ندارم من در این اندوه کس
عشق او در خاک و در خونم فکند
من چو بی طاقت شدم در کار او
خاک را هم غرقه در خون چون کنم

عشق دلبندی مرا کرده است بند
عقل من بر بود و کار خویش کرد
واتشی زد در همه خرمن مرا
کفرم آید صبر کردن زان نگار
راه چون گیرم من سرگشته پیش
صد بلا بر خویش می باید گرفت
چون توانم بود هرگز راه جوی
کار من از کفر و ایمان درگذشت
همدم در عشق او اندوه و بس
زلف او از پرده بیرونم فکند
یک نفس نشکیم از دیدار او
حال من اینست اکنون چون کنم

گفت ای در بند صورت مانده
عشق صورت نیست عشق معرفت
هر جمالی را که نقصانی بود
هر جمالی که مصونست از زوال
صورتی از خلط و خون آراسته
گر شود آن خلط و آن خون کم ازو
آنکه حسن او ز خلط و خون بود
چندگردی گرد صورت عیب جوی
گر برافتد پرده در پیش کار
محوگردد صورت آفاق کل
دوستی صورت این معنی نگر
وانکه او را دوستی غیبی است
هر چه جز آن دوستی ره گیرد

پای تا سر در کدورت مانده
هست شهوت بازی ای حیوان صفت
مرد را زان عشق تاوانی بود
کفر باشد صبر کردن زان زوال
نام او کرده مه ناکاسته
زشت تر نبود درین عالم ازو
دانی آخر آن نکوئی چون بود
حسن در غیبت آن از غیب جوی
نی همی دیار ماند نی دیار
هرچه عزبینی بدل گردد بذل
دشمنی گردد همی با یک دگر
دوستی اینست کز بی عیبی است
بس پشیمانی که ناگه گیرد

حکایت

بود برنائی بغایت کاردان
از شیره پیوسته در تحصیل بود
با همه خلق جهان کاری نداشت
بود روشن چشم استادش ازو
هم ز شاگردانش افزون داشتی
داشت استادش بزیر پرده در
شوخ چشمی دلبری جان پروری
صورتی از پای تا سر همچو روح
هم بشیرینی شکر را کرده صید
دو کمنش بر زمین افتاده بود
از دو لعل او شکر می ریختی
از دو چشمش تیر بیرون می شدی
اتفاقاً چشم آن شاگرد راد
گشت دردم محو زیبائی او
گفت شاگردی این مه رو بسم
بایدم دایم برآه اوستاد
ترک درس اوستاد خود نمود
شد چو شاخ زعفران از درد او
عشق آمد عقل را در زیر کرد
گرچه بسیاری بدانند داد داد

تیز فهم و زیرک و بسیار دان
سال تا سالش دو شب تعطیل بود
کار جز تعلیم و تکراری نداشت
زانکه الحق نیک افتادش ازو
هم سخن با او دگرگون داشتی
یک کنیزک غیرت شمس و قمر
عالم آرائی همایون پیکری
لطف در لطف و فتوح اندر فتوح
هم بتلخی هر ترش را کرده قید
نی ز قصدی بل چنین افتاده بود
طوطیان را بال و پر می ریختی
کشته خون آلوده در خون می شدی
بر جمال آن پریرو افتاد
دلفریبی و دلارائی او
اوستادی نیست غیر از او کم
عشق شاگرد است و حسنش اوستاد
صبر او کم گشت و مهر او فزود
چون زیری رنگ رفته زرد او
بیدلی را نیز از جان سیر کرد
ذره عشق آن همه بر باد داد

علم ظاهركبر و غوغا آورد
هرکرا بی عشق علمی راه داد
الغرض شاگرد در سودا و سوز
عاقبت یکبارگی بیمار شد
آنچه او را باکنیزک افتاد
از سر دانش بحیله قصد کرد
مسهلی دادش که در کار آمدش
آن کنیزک زرد چون زر شد از آن
نی نکوئی ماند در دیدار او
از جمالش ذره باقی نماند
هرچه زان تن شد برون در طشت رفت
عالم آن شاگرد زیرک را بخواند
اول آن شاگرد را چون جای کرد
چون بدید آن مرد برنا روی او
در تعجب ماند از آن زیبا نگار
سردیئی از وی پدیدار آمدش
چون بدید اسستاد آزادی او
گرمی شاگرد زیرک گشته سرد
گفت تا انطشت آوردند زود
گفت ای برنا چو کارد افتاد
در ره آن عشق دل گرمیت کو
آرزویت بود دایم آن صنم
روی تو در عشق او زرد از چه شد
تو همانی وکنیزک نیز هم
آنچه دور از روی تو گم گشت از آن
چون جدا گشت ازکنیزک آن همه
برکنیزک باد می پیموده
تو بره در بی فراست آمدی
حالی آن شاگرد مرد کار شد
هرکه او صورت پرستی پیشه کرد
اصل صورت نفس شیطانی تست
ترک صورت گیر در عشق صفت
صورت از خلط و خونی بیش نیست
هرچه آن از خلط و خون زیبا بود
چندگرددی گرد صورت عیب جوی

عشق ورزی سوز و سودا آورد
علم او را حب مال و جاه داد
می ندانستی گل از مل شب ز روز
خسته و وابسته بیمار شد
واقف آن گشت آخر اوستاد
از دو دست آن کنیزک قصد کرد
بعد از آن حیظی پدیدار آمدش
گشت گلنارش چو شاخ زعفران
نی طراوت ماند در رخسار او
آن قدح بشکست و آن ساقی نماند
هم ز خون فصد و حیض آن طشت رفت
در پس پرده کنیزک را نشاند
آن کنیزک پیش او بر پای کرد
نیز زان پس بگریید آن سوی او
که چنین بی بهره شد از روزگار
گرمی تحصیل در کار آمدش
بر غمان غالب شده شادی او
آمده صحت برفته رنج و درد
سرگشاده پیش او بردند زود
بیقراری شد قنارت افتاد
آن همه شومی و بی شرمیت کو
این تو و آن آرزو این بیش و کم
آن چنان عشقی چنین سرد از چه شد
لیک ازوی شد همان یک چیز کم
درنگر اینک پر است این طشت از آن
سرد شد آن عشق و شور و دمدمه
د حقیقت عاشق این بوده
عاشق خون و نجاست آمدی
توبه کرد و بر سر تکرار شد
کی تواند این صفت اندیشه کرد
اصل معنی جان روحانی تست
تا بتابد آفتاب معرفت
مرد صورت مرد دوراندیش نیست
مبتلای آن شدن سودا بود
حسن در غیبت حسن از غیب جوی

حکایت

شیخ ازو پرسید کین گریه ز چیست
کز جمالش تازه بودی جان من
شد جهان بر من سیاه از ماتمش
خود نمی باشد سزایت بیش ازین
که نمیرد هم نمیری زار تو
دوستی او غم جان آورد
هم از آن صورت فتد در صد بلا
واو از آن دوری کند در خون نشست

دردمندی پیش شبلی می گریست
گفت شیخا دوستی بود آن من
وی بمرد و من بمیرم از غمش
شیخ گفتا شد دلت بیخویش ازین
دوستی دیگرگزین این بار تو
دوستی کز مرگ نقصان آورد
هر که شد در عشق صورت مبتلا
زودش آن صورت شود بیرون زدست

حکایت

یک کنیزک با لبی چون قند داشت
پس پشیمان گشت و بس بیچاره شد
می خریدش باز افزون از هزار
خواجه او باز می نفروختش
خاک بر سر می فشاندی بر دوام
این چنین داغی سزای آن کس است
دلبر خود را بدیناری فروخت
تو زیان خویشان را خواسته
سوی حق هر ذره تو رهبريست
عرضه کن بر خویش نعمتهای دوست
در جدائی بس صبور افتاده
تو زنادانی بغیری مانده باز

تاجری مالی و ملکی چند داشت
ناگهش بفروخت تا آواره شد
رفت پیش خواجه او ببقرار
ز آرزوی او جگر می سوختش
هر دم می رفتی میان ره مدام
زار می گفتمی که این داغم بس است
کز حماقت رفت و چشم عقل دوخت
روز با زاری چنین آراسسته
هر نفس زانفاس عمرت گوهريست
از قدم تا فرق نعمتهای اوست
تا بدانی کز که دور افتاده
حق ترا پرورد در صد عز و ناز

حکایت

گفت ای سگبان سگ تازی بیار
جلش از اکسون واطلس دوخته
فخر را در گردنش افراخته
رشته ابریشمین در گردنش
رشته آن سگ بدست خود گرفت
در ره سگ بود مشتی استخوان
بنگرسست آن شاه و سگ استاد بود
کاتشی اندر سگ گمراه زد
سوی غیری چون توان کردن نگاه
سر دهید این بیخبر را درجهان

خسروی می رفت در دشت شکار
بود خسرو را سگی آموخته
از گهر طوق مرصع ساخته
از زرش خلخال و دست ابرنجش
شاه آن سگ را سگ بخرد گرفت
شاه می شد در قفاش آن سگ دوان
سگ نمی شد کاستخوان افتاده بود
آتش غیرت چنان بر شاه زد
گفت آخر پیش چونمن پادشاه
رشته بگسست آن شه وگفت این زمان

گر بخوردی سوزن آن سگ صدهزار
مرد سگبان گفت سگ آراسته است
گرچه این سگ دشت و صحرا را سزااست
شاه گفتا همچنین بگذار و رو
تا اگر با خویش آید بعد ازین
یادش آید کاشنائی یافته است
ای در اول آشنائی یافته
پای در عشق حقیقی نه تمام
زانکه اینجا پای دار ازدهاست
آنچه جان مرد را شوری دهد
عاشقانش گریکی وگر صداند

بهترش بودی که کرد آن زشت کار
جمله اندام او برخاسته است
اطلس و زر و گهر ما را سزااست
دل ز زر و سیم او برادر و رو
خویش را آراسته بیند چنین
وز چو من شاهی جدائی یافته است
و آخر از غفلت جدائی یافته
نوش کن با ازدها مردانه جام
عاشقان را سر بریدن خونبهاست
ازدها را صورت موری دهد
در ره او تشنه خون خوداند

حکایت

چون شد آن حلاج برادر آن زمان
چون زبان او همی نشناختند
زرد شد چون ریخت از وی خونبسی
زود درمالید آن خورشید راه
گفت چون گلگونه مرد است خون
تا نباشم زرد در چشم کسی
هرکه را من زرد آیم در نظر
چون مرا از ترس یکسر موی نیست
مرد خونی چون نهد سرسوی دار
چون جهانم حلقه میمی بود
هرکه را با ازدهای هفت سر
این چنین بازیش بسیار افتد

جز انالحق می نرفتش بر زبان
چار دست و پای او انداختند
سرخ کی ماند در آن حالت کسی
دست ببریده بروی همچو ماه
روی خود گلگونه ترکردم کنون
سرخ روئی باشدم اینجا بسی
ظن برد کاینجا بترسیدم مگر
جز چنین گلگونه اینجا روی نیست
شیر مردیش این زمان آید بکار
کی چنین جائی مرا بیمی بود
در تموز افتاد دایم خفت و خور
کمترین چیزش سردار او فتد

حکایت

مقتدای دین جنید آن بحر ژرف
حرفهائی کز بلندیش آسمان
داشت برنائی جنید راهبر
سر بریدند آن پسر را زار زار
چون بدید آن سر جنید پاکباز
گفت آندیکی که امشب بس عظیم
پخت باید اندر آن آشی چنین

یک شبی می گفت در بغداد حرف
سر نهاده تشنه دل بر آستان
همچو خورشیدی یکی زیبا پسر
پس میان جمع افکندند خوار
دم نزد وانجمع را دل داد باز
بر نهادم من در اسرار قدیم
هم بود زین بیش و کم نبود ازین

مقاله سادس و عشرون

در عذر مرغی دیگر

وادی دور است و من بی زاد و برگ
جان برآید در نخستین منزل
چون اجل آید بمیرم زار زار
هم قلم شد دست هم تیغ شکست
جز دریغی نیست در دست ای دریغ
بلکه ناخفته همه آشفته اند
کاندرین ره گورش اول منزلست
جان شیرینت شود زیر و زبر
چند خواهی ماند مشتی استخوان
مغز را در استخوان بگداخته
هست باقی از دو دم تا نیم دم
شد بخاک و هرچه بودش باد برد
هم برای بردنت آورده اند
وز شفق این طشت هر شب غرق خون
این همه سر می برد در طشت او
قطره آبی که با خاک آمده
کی توانی کرد با دریا نبرد
هم بسوزی هم بزاری جان دهی

دیگری گفتش که می ترسم ز مرگ
این چنین کز مرگ می ترسد دلم
گر منم میر اجل با کار و بار
هر که یابد از اجل یک تیغ دست
ای دریغاکز جهانی دست و تیغ
جملگی زیر زمین بر خفته اند
مرگ بنگر تا چه راهی مشکل است
گر بود از تلخی مرگت خبر
دهدش گفت ای ضعیف ناتوان
استخوانی چند بر هم ساخته
تو نمی دانی که عمرت بیش و کم
تو نمی دانی که هر کو زاد مرد
هم برای مردنت پرورده اند
هست گردون همچو طشت سرنگون
آفتاب تیغ زن در گشتت او
تو اگر آلوده گر پاک آمده
قطره آب از قدم تا فرق درد
گر تو عمری در جهان فرماندهی

حکایت

موضع آن مرغ در هندوستان
همچونی در وی بسی سوراخ باز
نیست جفتش طاق بودن کار اوست
زیر هر آواز او رازی دگر
مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار
در خوشی بانگ او بیهش شوند
علم موسیقی ز آوازش گرفت
وقت مرگ خود بداند آشکار
هیزم آرد گرد خود صد خرمة بیش
در دهد صد نوحه آن دم زار زار
نوحه دیگر برآرد دردناک
نوحه دیگر کند نوعی دگر

هست ققنس طرفه مرغی دلستان
سخت منقاری عجب دارد دراز
قرب صد سوراخ در منقار اوست
هست در هر ثقبه آوازی دگر
چون بهر ثقبه بنالد زار زار
جمله درندگان خامش شوند
فیلسوفی بود دمسازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار
چون ببرد وقت مردن دل ز خویش
در میان هیزم آید بیقرار
پس بهر یک ثقبه از جان پاک
چون بهر یک ثقبه همچون نوحه گر

در میان نوحه از اندوه مرگ
از نفیر او همه پرنندگان
سوی او آیند از نظاره گوی
از غمش آن روز از خون جگر
جمله از زاری وی حیران شوند
پس عجب روزی بود آن روز او
باز چون عمرش رسد با یک نفس
آتشی بیرون جهد از بال او
زود بر آتش فتد هیزم همی
مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند
چون بماند ذره اخگر پدید
آتش آن هیزم چو خاکستر کند
هیچ کس را در جهان این اوفتاد
گر چو ققنس عمر بسیارت دهند
ققنس سرگشته در سالی هزار
سالها در ناله و درد بود
در همه آفاق پیوندی نداشت
آخرا لا مرش اجل چون داد داد
تا بدانی تو که از چنگ اجل
در همه آفاق کس بی مرگ نیست
مرگ اگر چه بس درشت و ظالمست
گرچه ما را کار بسیار اوفتاد

هر زمان برخود بلرزد همچو برگ
وز خروش او همه درندگان
دل ببرند از جهان یکباره گوی
پیش وی بسیار می رد جانور
بعضی از بی قوتی بیجان شوند
خون چکد از ناله دلسوز او
بال و پر بر هم زند از پیش و پس
بعد از آن آتش بگردد حال او
پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی
بعد اخگر نیز خاکستر شوند
ققنسی آید ز خاکستر پدید
از میان ققنس بحه سر بر کند
کو پس از مردن بزاید یا بزاد
هم بمیری هم بسی کارت دهند
صد تنه بر خویشتن نالید زار
نی ولد نی جفت فرد فرد بود
محنت جفتی و فرزندى نداشت
آمد و خاکسترش بر باد داد
جان نخواهد برد جاندار از حیل
وین عجایب بین که کس را برگ نیست
گرد نان را نرم کردن لازمست
سخت تر از جمله این کار اوفتاد

حکایت

پیش تابوت پدر می شد پسر
این چنین روزی که جانم کرد ریش
گفت صوفی آنکه او بودت پدر
نیست کاری کان پسر را اوفتاد
ای بد دنیا بی سر و پا آمده
گر بصدور مملکت باید نشست

اشک می بارید و می گفت ای پدر
هرگز نامد بعمر خویش پیش
نیز نامد هرگز این روزش بسر
کار بس مشکل پدر را اوفتاد
خاک بر سر باد پیم آمده
هم نخواهی رفت جز بادی بدست

حکایت

نائی را چون اجل آمد فراز
حال تو چونست وقت پیچ پیچ
باد پیمود ستمی عمری تمام

زو یکی پرسید کای در عین راز
گفت حال می نه بتوان گفت هیچ
عاقبت در خاک رفتم والسلام

حکایت

بود طعم آب خوشتر از گلاب
عیسی از خم نیز آبی خورد و رفت
بازگردید و عجایب ماند از آن
هر دو یک آبست سر این بگوی
واندگر شیرین تر است از انگبین
گفت ای عیسی منم مرد کهن
گشته‌ام هم کوزه هم خم هم تغار
نیست جز تلخی مرگم کار نیز
آب من زانست ناشیرین چنین
بیش ازین خود را ز غفلت خم مساز
پیش از آن کت جان برآید بازگوی
چون بمیری کی شناسی راز تو
نی بمردن از وجودت هیچ اثر
زاده مردم لیک نامردم شده
پس چگونه باز یابد خویش را

خورد عیسی آب از جوی خوشاب
آن یکی زان آب خم پرکرد و رفت
شد ز آب خم همه تلخش دهان
گفت یارب آب خم وین آب جوی
تا چرا تلخست آب خم چنین
پیش عیسی آن خم آمد در سخن
زیر این نه کاسه من سالی هزار
گرکنندم خم هزاران بار نیز
دیدم از تلخی مرگم این چنین
آخر ای غافل تو هم بنیوش راز
خویش را گم کرده‌ای راز جوی
گر نیابی زنده خود را باز تو
نی بهشیاری ترا از خود خبر
زنده پی نابرده مرده گم شده
صد هزاران پرده آن درویش را

حکایت

بود شاگردش گفت ای اوستاد
در کدامین جای در خاکت کنیم
دفن کن هر جاکه خواهی والسلام
پی نبردم مرده کی یابی تو باز
یکسر مویم نبود از خود خبر
ریختن دارد بزاری برگ روی
جان نخواهد ماند دل بنهاده‌ایم
این زمان شد توتیا زیر زمین
گشت در خاک لحد ناچیز زود
ناقص و کامل دگرگون می‌شوند
گر نیابی زیندو رنج خویش گنج
بیش از این بیهوده در دنیا مگرد

چونکه آن بقراط در نزع افتاد
چون کفن سازیم و تن پاکت کنیم
گفت اگر تو باز یابیم ای غلام
من چو خود را زنده‌در عمری دراز
من چنان رفتم که در وقت گذر
نیست درمان مرگ را جز مرگ روی
ما همه از بهر مردن زاده‌ایم
آنکه ملکی داشت در زیر نگین
گر شهنشه بود و ور پرویز بود
گر گدا و شاه جمله می‌روند
زندگانی هست رنج و مرگ رنج
گنج سیمرغست و باقی رنج و درد

مقاله سابع و عشرون

در عذر مرغی دیگر

برنیامد یک دم از من بر مراد

دیگری گفتش که ای پاک اعتقاد

چون تمام عمر در غم بوده‌ام
 بر دل پر خون من چندین غمست
 دائماً حیران و عاجز بوده‌ام
 مانده‌ام زین جمله غم در خویش من
 گر نبودی نقد چندین از غم
 لیک دل چون هست پر خون چون کنم
 هدهدش خوش لهجه مرغ راه دان
 گفت ای مغرور شیدا آمده
 نامرادی و مراد این جهان
 هرچه آن در یک نفس می بگذرد
 چون جهان می بگذرد تو نیز
 زانکه هر چیزی که آن پاینده نیست

مستمندکوی عالم بوده‌ام
 کز غم هر ذره در ماتمست
 کافرم گر شاد هرگز بوده‌ام
 سرسری چون راه گیرم پیش من
 زین سفر بودی دلی بس خرم
 با تو گفتم حال اکنون چون کنم
 با خبر از سود و آگه از زیان
 پای تا سر غرق سودا آمده
 تا بجنبی بگذرد در یک زمان
 عمر هم بی آن هوس می بگذرد
 ترک او گیر و بدو منگر تو نیز
 هرکه دل بندد در او دل زنده نیست

حکایت

راه بینی بود بس عالی نفس
 سائلی گفت ای بحضرت نسبت
 گفت مرگ استاده بینم بر زبر
 با چنین مرگ موکل بر سرم
 باموکل شربتم چون خوش بود
 هرچه آنرا پایداری یکدمست
 از پی یک ساعت وصلی که نیست
 گر تو هستی از مرادی سرفراز
 و شدت از نامرادی تیره حال
 گر تو را رنجی رسد در زاری
 آنچه آن بر انبیا رفت از بلا
 آنچه در صورت ترا رنجی بود
 صد عنایت می رسد در هر دم
 می نیاری یاد از احسان او
 این کجا باشد نشان دوستی

هرگز او شربت نخورد از دست کس
 چون شربت نیست هرگز رغبت
 تا که شربت بازگیرد زود تر
 زهر باشد من اگر شربت خورم
 آن نه جلابی بود کاتش بود
 نیم جو ارزد اگر صد عالمست
 چون کنم بنیاد بر اصلی که نیست
 از مراد یکنفس چندین مناز
 نامرادی چون دمی باشد منال
 آن زعزتست نی از خواری
 هیچکس ندهد نشان در کربلا
 در صفت بیننده را گنجی بود
 هست از احسان او صد عالمست
 می به بینی اندکی رنج آن او
 تیره مغزا پای تا سر پوستی

حکایت

پادشاهی بود نیکو شیوه
 میوه او خوش میخورد آن غلام
 از خوشی کان چاکرش میخورد آن
 گفت یک نیمه بمن ده ای غلام

چاکری را داد روزی میوه
 همچو آن نیکوتر و خوشتر طعام
 پادشه نیز آرزو می کرد آن
 زانکه بس خوش می خوری تو این طعام

تلخ بد زان ابروان در هم کشید
این چنین تلخی چنین شیرین که خورد
من ز دستت تحفه دیدم صد هزار
کی بیک تلخی مرا رنجی رسد
تلخ کی تلخی کند از دست تو
باز دادن رانندم شیوه
با یقین بشنو سخن گنجت بسی است
چون کنی تو چون چنین افتاده است
دلخوشی این جهان درد است و غم
نیست کس را جز حقیقت حاصلی
لقمه بیخون دل کی خورده اند
بی جگر نان تهی نشکسته اند

داد او آن میوه و چون شه کشید
گفت هرگز ای غلام این خود که کرد
آن رهی با شاه گفت ای شهریار
چون ز دستت هر دم گنجی رسد
چون شدم در زیر نعمت پست تو
گر ز دستت تلخ افتد میوه
خود اگر در راه او رنجت بسی است
کار او بس پشت و رو افتاده است
تو خوشی جوئی در این دارالم
هست با هر لقمه خون دلی
پختگان چون سر پیا آورده اند
تا که بر نان و نمک بنشسته اند

حکایت

کای اخی چون می گذاری روزگار
خشک لب تر دامنی درمانده ام
تا که نشکستند آنجا گردنم
خفته و خواب می گوئی همی
تا رسی مردانه زان سوی صراط
زانکه رسم خوشدلی یکموی نیست
در زمانه کو دلی تا خوش بود
دلخوشی یک نقطه کس ندهد نشان

صوفی را گفت مردی نامدار
گفت من در گلخنی درمانده ام
گرده نشکسته ام در گلخنم
گر تو در عالم خوشی جوئی همی
گر خوشی جوئی در آن کن احتیاط
خوشدلی در کوی عالم روی نیست
نفس مست اینجا که چون آتش بود
گر چو پرگاری بگردی در جهان

حکایت

خوش دلی را بین دعائی ده بمن
می نیارم تاب اکنون بیش از این
بی شک آن وردی بود هر روزیم
تا گرفتم من پس زانو حصار
ذره نی نی دیدم و نی یافتم
خوشدلی کی روی باشد مرد را

گفت شیخ مهنه را آن پیرزن
من کشیدم نامرادی پیش از این
گر دعای خوشدلی آموزیم
شیخ گفتا مدتی شد روزگار
آنچه می خواهی بسی بشتافتم
تا دوا ناید پدید این درد را

حکایت

گفت ای صید خدا بی هیچ قید
گفت آن ساعت که او واصل بود
پای مرد تست ناکامی راه
زانکه او رانیست تاب آفتاب

سائلی بنشست در پیش جنید
خوشدلی مرد کی حاصل شود
تا که نهد دست وصل پادشاه
ذره را سرگشتگی بینم صواب

ذره گر صد باره غرق خون شود
 ذره تا ذره بود ذره بود
 گر بگردانند او را آن نه اوست
 هرکه او از ذره برخیزد نخست
 گر نه کل گم گشت در خورشید او
 ذره گر بس نیک ور بس بد بود
 می روی ای ذره چون مست و خراب
 صبر دارم ای چو ذره بیقرار

کی از آن سرگشتگی بیرون شود
 هرکه گوید نیست او غره بود
 ذره است و چشمه حیوان نه اوست
 اصل او هم ذره باشد درست
 کی بود یک ذره تا جاوید او
 گرچه عمری تک زند در خود بود
 تا تو درگشتی شوی چون آفتاب
 تا تو عجز خود به بینی آشکار

حکایت

یک شبی خفاش گفت از هیچ باب
 می شوم عمری بصد بیچاره گی
 چشم بسته می روم در سال و ماه
 تیز چشمی گفت ای مغرور مست
 بر چو تو سرگشته این ره کی رسد
 گفت باکی نیست من خواهم پرید
 سالها می رفت مست و بیخبر
 عاقبت جان سوخته تن درگداز
 چون نمی آمد ز خورشیدش خبر
 عاقلی گفتش که تو بس خفته
 وانگهی گوئی کز او بگذشته ام
 زین سخن خفاش بس ناچیز شد
 از سر عجزی بسوی آفتاب
 گفت مرغی یافتی بس دیده ور
 این سخن از سوز دل چون گفت و درد
 قسمت بی دیده شد روشنی

یک دم چون نیست تاب آفتاب
 تا بباشم گم در او یکباره گی
 عاقبت آخر رسم آنجایگاه
 ره ترا تا او هزاران سال هست
 مور در چه مانده در مه کی رسد
 تا از این کارم چه نقش آید پدید
 تا نه قوت ماندش و نی بال و پر
 بی پر و بی بال عاجز ماند باز
 گفت از خورشید بگذشتم مگر
 ره نمی بینی که گامی رفته
 کاینچنین بی بال و بی پرگشته ام
 آنچه از وی مانده بد او نیز شد
 کرد حالی از زبان جان خطاب
 پاره زو دورتر بر شو دگر
 آفتاب جود کار خویش کرد
 دولت آمدگشت مسکینی غنی

مقاله ثامن و عشرون

عذر مرغی دیگر

دیگری پرسید از اوکای رهنما
 با قبول و رد مرا خود نیست کار
 هرچه فرمائی بجان فرمان کنم
 گفت نیکوکردی ای مرغ این سؤال
 می بری جان گر تو آنجا جان بری
 هرکه فرمانبرد از خذلان برست

چون بود گر امر می آرم بجا
 می کشم فرمان او را انتظار
 گر ز فرمان سرکشم تاوان کنم
 مرد را زین بیشتر نبود کمال
 جان بری گر تو بجان فرمان بری
 از همه دشواری او آسان برست

طاعتی در امر در یک ساعت
هر که بی فرمان برد سختی بسی
سگ بسی سختی کشید و زان چه سود
آنکه بر فرمان کشد سختی دمی
کر فرمانست در فرمان گریز

بهتر از بی امر عمری طاعت
سگ بود در کوی این کس نه کسی
جز زیان نبود چو بر فرمان نبود
از ثواب خود کند پر عالمی
بنده تو در تصرف بر مخیز

حکایت

خسروی می شد بشهر خویش باز
هر کسی چیزی از آن خویش داشت
اهل زندان را نبود از جزء و کل
هم سر چندی بریده داشتند
دست و پای چند نیز انداختند
چون به شهر خود درآمد شهریار
چون رسید آنجا که زندان بود شاه
اهل زندان را بر خود بار داد
هم نشینی بود شه را راز جوی
صد هزار آرایش افزون دیده
گوهر و زر بر زمین می ریختند
آن همه دیدی و کردی احتراز
بر در زندان چرا بودت قرار
نیست اینجا هیچ چیزی دلگشا
خونانند این همه ببریده دست
شاه گفت آرایش آن دیگران
هر کسی در شیوه‌ئی در شأن خویش
جمله آن قوم تاوان کرده‌اند
گر نکردی امر من اینجا گذر
حکم خود اینجا روان تر یافتم
آن همه در ناز خود گم کرده‌اند
اهل زندانند سرگردان شده
گاه دست و گاه سر در باخته
منتظر بنشسته نی کار و نه بار
لاجرم گلشن شد این زندان مرا
کار ره بینان بفرمان رفتن است

خلق شهر آرای می کردند ساز
بهر آرایش همه در پیش داشت
هیچ چیز دیگر الا بند و غل
هم جگرهای دریده داشتند
زین همه آرایشی بر ساختند
دید شهر و زیب و زینت پرنگار
شد ز اسب خود پیاده زود شاه
وعده کرد و سیم و زر بسیار داد
گفت شاها سر این با من بگوی
شهر در دیبا و اکسون دیده
مشگ و عنبر بر هوا می بیختند
ننگرستی سوی چیزی هیچ باز
تا سر ببریده بینی اینت کار
جز سر ببریده و جز دست و پا
در برایشان چرا باید نشست
هست آن بازیچه بازیگران
عرضه می کرد نه خویش و آن خویش
کارم اینجا اهل زندان کرده‌اند
کی جدا بودی سر از تن تن ز سر
لاجرم اینجا عنان بر تافتم
در غرور خود فرو آسوده‌اند
زیر حکم قهر من حیران شده
گاه خشک و گاه تر در ساخته
تا روند از چاه و زندان سوی دار
که من ایشان را و گه ایشان مرا
لاجرم شه را بزندان رفتن است

حکایت

قطب عالم بود و پاک و صاف بود
بایزید و ترمذی را در ره‌ی
پیش ایشان هر دو کردم ره‌بری
کز چه کردند آن دو شیخم احترام
بیخودم آهی برآمد از جگر
حلقه می‌زد تا که در گاهم گشاد
بی‌زبان کردند سوی من خطاب
خواستند از ما برون از بایزید
زانکه ما را خواست هیچ از ما خواست
گفتم این و آن مرا نبود صواب
یا ترا چون جویم و مرد تونه
کار من بر وفق فرمانست راست
من کیم تا خواستی باشد مرا
آنچه فرمائی مرا آن بس بود
سبقتم دادند بر خود لاجرم
با خداوندش سخن در جان بود
می‌زند در بندگی پیوسته لاف
امتحان کی تا نشان آید پدید

خواجه کز تخمه عکاف بود
گفت شب در خواب دیدم ناگهی
هر دو دادم بشفت سروری
بعد از آن تدبیر آن کردم تمام
بود تعبیر آنکه در وقت سحر
آه من می‌رفت تا راهم گشاد
چون پدید آمد مرا آن فتح باب
کانه‌مه پیران و آن چندان مرید
بایزید از جمله مردی مرد خاست
چونکه بشنیدم من آنشب این خطاب
من ز تو چون خواهم و درد تونه
آنچه فرمائی مرا آنست خواست
نی کژی نی راستی باشد مرا
بنده را رفتن بفرمان بس بود
زین سخن آن هر دو شیخ محترم
بنده پیوسته چو بر فرمان بود
بنده نبود آنکه از روی گزاف
بنده وقت امتحان آید پدید

حکایت

شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب
باز کردند دل بریان من
شرح دادندی که در چه مشکلم
بت پرستی راست ناید کثر مباز
بندگی افکنده گی میدان و بس
کی ترا ممکن شود افکنده گی
بنده افکنده باش و زنده باش
در ره رحمت بهمت باش نیز
گر بحرمت باشی این نعمت تمام

در دم آخر که جان آمد بلب
کاشکی بشکافتندی جان من
پس بعالم می‌نمودندی دلم
تا بدانندی که با دانای راز
بندگی این باشد و دیگر هوس
تو خدائی می‌کنی نی بندگی
هم بیفکن خویش را هم بنده باش
چونشدی بنده بخدمت باش نیز
شد حرم بر مرد بی‌حرمت حرام

حکایت

بنده با خلعت برون آمد براه
آستین خلعت او بس‌ترد زود
پاک کرد از خلعت توگرد راه

بنده را خلعتی بخشید شاه
گردد ره بر روی او بنشسته بود
منکری با شاه گفت ای پادشاه

شه بدان بی‌حرمتی انکار کرد حالی آن سرگشته را بردار کرد
تا بدانی آنکه بی‌حرمت بود بر بساط شاه بی‌قیمت بود

مقاله ناسع و عشرون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که در راه خدای
هست مشغولی تن بر من حرام
هرچه در دست آیدم گم‌گرددم
من ندارم خویش را در بند هیچ
پاکبازی می‌کنم در کوی او
گفت هدهد را هروگرکس بود
هرکه او در باخت هرچش بود پاک
دوخته بر در دریده بر مدوز
چون بسوزی کل بآه آتشین
چون چنین کردی برستی از همه
تا نمیری خود ز یک یک چیز تو
چون درین زندان بسی نتوان نشست
زانکه وقت مرگ یک یک چیز تو
دست‌ها اول ز خود کوتاه کن
تا در اول پاکبازی نبودت

پاکبازی کی بود ای پاکرای
هرچه دارم می‌فشانم بر دوام
زانکه در دست آن چوکژدم‌گرددم
برفشانم جمله را از بند هیچ
بوکه در پاکی به بینم روی او
پاکبازی زاد راهش بس بود
رفت و در پاکی خود آسود پاک
هرچه داری تا سر موئی بسوز
جمع کن خاکسترش بروی نشین
ورنه خونخور چونکه هستی از همه
کی نهی گامی در این دهلیز تو
خوشتن را بازکش از هرچه هست
هست خونخوار تو و خونریز تو
بعد از آن برخیز و عزم راه کن
این سفرکردن نمازی نبودت

حکایت

داد از خود پیر ترکستان خبر
آن یکی اسب است ابلق گامزن
گر خبر یابم ز مرگ این پسر
زانکه می‌بینم که هست این هر دو چیز
تا نسوزی و نسازی همچو شمع
هرکه او در پاکبازی دم زند
پاکبازی کو بشهوت نان خورد

گفت من دو چیز دارم دوست تر
واندگر خود نیست جز فرزند من
اسب می‌بخشم به لشکر زاین‌خبر
چون دو بت در دیده‌جانم عزیز
دم مزن در پاکبازی پیش جمع
کار خود تا بنگری بر هم زند
هم در آن ساعت قفای آن خورد

حکایت

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود
مادرش از چشم شیخ آورد شور
چون بخورد آن نیم بادنجان که بود
چون درآمد شب سران پاکزاد

روزگاری شوق بادنجانش بود
تا بدادش نیم بادنجان بزور
سر ز فرزندش جدا کردند زود
مدبری بر آستان او نهاد

شیخ گفتا نی من آشفته کار
کاین گدا گر نیم بادنجان خورد
هر زمانم می بسوزد جان چنین
هر که او رادر کشد در کار خویش
سخت کار است اینکه ما را اوفتاد
هیچ دانی را نه دانش نه قرار
هر زمانم میهمانی در رسد
گرچه صد غم هست در جان عزیز
هر که از کتم عدم شد آشکار
صد هزاران عاشق سرتیز او
جمله جانها از آن آید بکار

گفته ام پیش شما باری هزار
تا بجنبد ضربتی بر جان خورد
نیست با من کار او آسان چنین
دم نیارد زو دمی با یار خویش
برتر از جنگ و مدارا اوفتاد
با همه دانی بیفتاده است کار
کاروان امتحانی در رسد
نیز می آید چو خواهد بود نیز
سر سر را خون بخواهد ریخت زار
جان کنند ایشار یک خون ریز او
تا بریزد خون جانها زار زار

حکایت

گفت ذوالنون می شدم در بادیه
چل مرقع پوش رادیدم براه
شورش می بر عقل بیهوشم فتاد
گفتم آخر این چه کار است ای خدا
هاتفی گفتا کز این کار آگهیم
گفتم آخر چند خواهی کشت زار
در خزانه تا دیت می ماندم
بکشمش وانگه بخونش در کشم
بعد از آن چون محو شد اجزای او
عرضه دارم آفتاب طلعتش
خون او گلگونه رویش کنم
سایه گردانمش در کوی خویش
چون بر آید آفتاب روی من
سایه چون ناچیز شد در آفتاب
هر که در حق محو شد از خود برست
محو شو وز محو چندینی مگوی
می ندانم دولتی زین بیش من

بر توکل بی عصا و راویه
جان بداده جمله بر یک جایگاه
آتشی بر جان پر جوشم فتاد
سروران را چند اندازی ز پا
خود کشیم و خود دیشان می دهیم
گفت تا دارم دیت اینست کار
می کشم تاعزیت می ماندم
گرد عالم سرنگونش در کشم
پا و سرگم شد ز سر تا پای او
وز جمال خویش سازم خلعتش
معتکف بر خاک آن کویش کنم
پس بر آرم آفتاب روی خویش
کی بماند سایه در کوی من
جمله شد واللہ اعلم بالصواب
زانکه نتوان بود با او خود پرست
صرف کن جانرا و چندینی مجوی
مرد را کوگم شود از خویش تن

حکایت

می ندانم هیچکس در کون یافت
آنچه دولت بود کایشان یافتند
جان جدا کردند از ایشان آن نفس

دولتی کان سحره فرعون یافت
آن زمان کانونم ایمان یافتند
هرگز این دولت نه بیند هیچکس

پس دگر بیرون نهادند از جهان
هیچ شاخی زین نکوتر برندید

یک قدم در دین نهادند آن زمان
کس از این آمد شدن بهتر ندید

مقاله ثلثون

سؤال مرغی دیگر

هست همت را در این معنی اثر
در حقیقت همتی دارم شریف
هست عالی همتی باری مرا
همت عالیست کشف هرچه هست
هرچه جست آن چیز شد حالی پدید
کرد او خورشید را زان ذره پست
بال و پر مرغ جانها همت است

دیگری گفتش که ای صاحب نظر
گرچه هستم من بصورت بس ضعیف
گر ز طاعت نیست بسیاری مرا
گفت مقنطیس اسرارالست
هرکه را شد همت عالی پدید
هرکه را یک ذره همت داد دست
منطق ملک جهانها همت است

حکایت

مصریان از شوق او می سوختند
پنج ده هم سنگ مشکش خواستند
رسمانی چند بر هم رشته بود
گفت کایدلال کنعانی فروش
ده کلافه ریسمانش رشته ام
دست در دست منش نه بی سخن
نیست در خورد تو این در یتیم
چه تو و چه ریسمان ای پیرزن
کاین پسر را کس نه بفروشد بدین
گوید این زن از خریداران اوست
دولت بی انتها حالی نیافت
آتشی در پادشاهی او فکند
صد هزاران ملک و صد چندان بدید
زانهمه ملک نجس بیزار شد
کی شود با ذره هرگز همنشین

گفت یوسف را چو می بفروختند
چون خریداران بسی برخاستند
پیر زالی دل بخون آغشته بود
در میان جمع آمد با فروش
ز آرزوی این پسر سرگشته ام
این ز من بستان و با من بیع کن
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم
هست صد گنجش بها در انجمن
پیرزن گفتا که دانستم یقین
لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست
هر دلی کو همت عالی نیافت
آن ز همت بود کانشاه بلند
خسروی را چون بسی خسران بدید
چون به پاکی همتش در کار شد
چشم همت چونکه شد خورشید بین

حکایت

ناله می کردی ز درویشی خویش
فقر را ارزان خریدستی مگر
کس خرد درویشی آخر شرم دار
پس به ملک عالمش بگزیده ام

آن یکی دایم ز بی خویشی خویش
گفتش ابراهیم ادهم ای پسر
مرد گفتش این سخن ناید بکار
گفت من باری بجان بخریده ام

می‌خرم یک دم بصد عالم هنوز
چونکه ارزان یافتم من این متاع
لاجرم من قدر می‌دانم نه تو
اهل همت جان و تن درباختند
مرغ همتشان بحضرت شد قرین
گر تو مرد این چنین همت نه

زانکه به می‌ارزدم هر دم هنوز
پادشاهی را بکل کـردم وداع
شکر این بر خویش می‌خوانم نه تو
سالها با سوختن در ساختند
هم ز دنیا درگذشت و هم ز دین
دور شوکاهل ولینعمت نه

حکایت

شیخ غوری آن بکلی گشته کل
از قضا می‌رفت سنجر با شکوه
شیخ گفتش بی‌سر و بی‌پا همه
گر تو ما را دوست داری بر دوام
ور تو ما را دشمنی نه دوستار
گر بزیر پل درآئی یک نفس
دوستی و دشمنی ما ببین
سنجرش گفتا نیم مرد شما
نی شما را دوستم نه دشمنم
از شما فخری و هم عاریم نیست
همت آمد همچو مرغی تیز پر
گر به پرد جز به بینش کی بود
سیر او ز آفاق هستی برتر است

رفت با دیوانگان در زیر پل
گفت زیر پل چه قومند این گروه
از دو بیرون نیست حال ما همه
زود از دنیا بر آریمت تمام
زود از دینت بر آریم اینت کار
وارهی زین طمطراق وزین هوس
پای در نه خویش را رسوا ببین
حب و بغض نیست در خورد شما
رفتم اینک تا نسوزد خرمم
با بد و نیک شما کاریم نیست
هر زمان در سیر خود سر تیزتر
در درون آفرینش کی بود
کوز هشیاری و مستی برتر است

حکایت

نیم شب دیوانه خوش می‌گریست
حقه سر بر نهاده ما در او
چون سر آن حقه برگرد اجل
وانکه او بی پر بود در صد بلا
مرغ همت را به معنی بال ده
پیش از آن کاین حقه بگیرند سر
باز بال و پر بسوز و خویش هم

گفت این عالم بگویم من که چیست
می‌پزیم از جهل خود سودا در او
هرکه پر دارد بپرند تا ازل
در میان حقه مانند مبتلا
عقل را دل بخش و جان را حال ده
مرغ ره گرد و بر آور بال و پر
تا تو باشی از همه در پیش هم

حکایت

بوالعجب خفاش گفت ای بیخبر
آفتابی را که خواهد شد سیاه
روی زرد و جامه ماتم ببر
تشنه تر از دیگران صد باره او

من چه خواهم کرد و این شمس و قمر
در غروبش بر تو گم سازند راه
در تک و پوئی بمانده در بدر
وز شفق آغشته خونخواره او

گر چنین خورشید ناید در نظر
 تو مخسب ای مرد و یک شب پاسدار
 روز من ای مرد غافل چون شبست
 چون پدید آید بشب آن آفتاب
 آفتاب از عکس آن نور و ضیا
 در گریز آید ز تشویر ای عجب
 لیک هرکو همچو می محرم بود
 چون چنین خورشید در شب حاصلست
 می نمی خسیم همه شب تا بروز
 چون نماید روی خورشید مجاز
 در شبان تابد چو خورشید اله
 گر چو بازان همتی آری بدست
 و ر چو پشه باشی از دون همتی
 لاجرم چون پشه نقصان باشدت
 هرکه صاحب همت آمد مرد شد
 گر چو گوهر همتت عالی بود
 گر بهر چیزی فرود آئی ز راه

گو میا چون هست خورشید دگر
 تا بشب خورشید بینی آشکار
 کافتاب نیر الله در شبست
 خلق عالم را کند مشغول خواب
 روی درپوشد بجلباب حیا
 روز و شب خوش می کند از نیم شب
 آفتابش در شب ماتم بود
 گر بکوری می بخشی مشکست
 گرد آن خورشید می پرم بسوز
 ما به ظلمت آشیان بنموده باز
 خفته در ظلمت نباشد اهل راه
 دست سلطانت بود جای نشست
 همچو پشه باشی از بی حرمتی
 بود یا نابود یکسان باشدت
 همچو خورشید از بلندی فرد شد
 بر سر شه جای تو خالی بود
 کی توانی خورد جام از دست شاه

مقاله حادی و ثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که انصاف و وفا
 حق تعالی داد انصافم بسی
 در کسی چون جمع آید این صفت
 گفت انصافست سلطان نجات
 از تو گر انصاف آید در وجود
 خود فتوت نیست در هر دو جهان
 وانکه او انصاف بدهد آشکار
 نستندند انصاف مردان از کسی

چون بود در حضرت آن پادشا
 بی وفائی هم نکردم با کسی
 رتبت او چون بود در معرفت
 هرکه منصف شد برست از ترهات
 به که عمری در رکوع و در سجود
 برتر از انصاف دادن در نهان
 از ریا کم خالی افتد یاد دار
 لیک خود می داده اند الحق بسی

حکایت

احمد حنبل امام عصر بود
 چون ز درس علم صافی آمدی
 گر کسی در پیش بشرش یافتی
 گفت آخر تو امام عالمی
 هرکه می گوید سخن می نشنوی

شرح فضل او برون از حصر بود
 زود پیش بشر حافی آمدی
 در ملامت کسزدنش بشتافتی
 از تودانتر نخیزد آدمی
 پیش این سر پا برهنه می روی

احمد حنبل چنین گفتا که من
علم من به زو بدانم نیک نیک
ای ز بی انصافی خود بیخبر

گوی بر دم در احادیث و سنن
او خدا را به ز من داند و لیک
یک زمان انصاف ره بینان نگر

حکایت

هندوان را پادشاهی بود پیر
چون بر محمود بردندش اسیر
هم نشان آشنائی یافت او
بعد از آن در خیمه تنها نشست
روز و شب در گریه و در سوز بود
چون بسی شد ناله های زار او
خواند محمودش به پیش خویش در
تو شهی نوحه مکن بر خویش ازین
خسرو هندوش گفت ای پادشاه
زان همی گیرم که فردا ذوالجلال
گوید ای بد عهد مرد بی وفا
تا نیامد پیش تو محمود باز
تو نکردی یاد من این چون بود
پس بیا بدگرد بیحد لشگری
بی سپاهی یاد نامد از منت
تا بکی از من وفا وز تو جفا
گر رسد از حق تعالی این خطاب
چون کنم این خجلت و تشویر را
حرف انصاف و وفاداری شنو
گر وفاداری تو عزم راه کن
هرچه بیرون شد ز فهرست وفا

شد مگر در لشکر محمود اسیر
شد مسلمان عاقبت آن شاه پیر
هم ز دو عالم جدائی یافت او
دل ازو برخاست در سودا نشست
روز از شب شب بتر از روز بود
شد خبر محمود را از کار او
گفت صد ملکست دهم زان بیشتر
گریه و زاری مکن تو بیش ازین
من نمی گیرم برای ملک و جاه
در قیامت گر کند از من سؤال
کاشته با چون منی تخم جفا
با جهانی پر سوار سرفراز
این خود از خط وفا بیرون بود
بهر تو تو خود ز بهر دیگری
دوستت خوانم بگو یا دشمنت
در وفاداری چنین نبود روا
چون دهم این بی وفائی را جواب
گریه زانست ای جوان این پیر را
درس دیوان نکوکاری شنو
ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن
نیست در باب جوانمردی روا

حکایت

غازیئی از کافری بس سرفراز
چون بشد غازی نماز خویش کرد
بود کافر را نمازی آن خویش
گوشه بگرید کافر پاک تر
غازیش چون دید سر بر خاک راه
خواست تا تیغی زند بر وی نهان
کاینهمه بد عهد از سر تا به پای

خواست مهلت تا که بگذارد نماز
باز آمد جنگ همچون پیش کرد
خواست او هم مهل و بیرون شد ز پیش
پس نهاد او پیش بت بر خاک سر
گفت نصرت یافتم زین جایگاه
هـاتفش آواز داد از آسمان
خوش وفا و عهد می آری بجای

او نـزد تیغـت چـو اول داد مهـل
ای تـو او فـوالعـهد برنـا خوانـده
چون نکـوئی کـرد با تـو پـیش از این
او نکـوئی کـرد تـو بـد مـی کـنی
بـودت از کـافر و فـا و ایمنـی
ای مـسـلـمـان نامـسـلـم آمـدی
رـفت غـازی زین سـخن از جـای خـویش
کـافر شـ چون دـید گـریان مانـده
گـفت گـریان از چـه بـرگـوی راسـت
بـی و فـا گـفتنـد از بـهـر تـوأم
چون شـنود این حـال کـافر آشـکار
گـفت جـباری کـه با مـحبـوب خـویش
از و فـاداری کـند چـندین عـتاب
عـرضـه کـن اسـلام تـا دین آورم
ای در یغـا بـر دلم بـندی چـنین
بـس کـه با مـطلـوب خـود ای بـی ادب
لـیک صـبرم هـست تـا طـاس فـلک

تـو اگـر تیغـش زنی جـهـلست جـهل
گـشته کـج بـر عـهد خـود نامـانـده
نـا جـوانمـردی مـکن تـو بـیش از این
با کـسان آن کـن کـه با خـود مـی کـنی
کـن و فـاداری اگـر تـو مـؤمـنی
در و فـا از کـافری کـم آمـدی
در عـرق گـم دـید سـر تـا پـای خـویش
تیغـش انـدر دسـت و حـیران مانـده
گـفت کـردنـد این زماـنم بازخـواست
این چـنین حـیران مـن از قـهر تـوأم
نـعـره زد پـس از آن بـگریسـت زار
از بـرای دـشمن مـعیـوب خـویش
چون کـنم مـن بـی و فـائی بـی حـساب
شـرک سـوزم شـرع آئـین آورم
بـی خـبر مـن از خـداوندی چـنین
بـی و فـائی کـرده تـو در طـلب
جـملـه در رـویت بـگو یـد یـک بـیک

حکایت

آمدن برادران یوسف در سال قحطی به مصر

ده برادر قحطشان کرده نفور
از سر بیچارگی گفتند حال
روی یوسف بود در برقع نهان
دست زد بر طاس یوسف آشکار
گفت حالی یوسف حکمت شناس
پیش یوسف از سر عجزی زبان
جمله گفتند ای عزیز حق شناس
یوسف آنگه گفت من دانم درست
طاس می گوید شما را پیش ازین
نام یوسف داشت او بود از شما
دست زد بر طاس از سرباز در
جمله افکندید یوسف را به چاه
دست زد بر طاس یکبار دگر
گفت می گوید پدر را سوختید

پیش یوسف آمدند از راه دور
چاره می خواستند از تنگسال
پیش یوسف بود طاسی آن زمان
طاسش اندر ناله آمد زار زار
هیچ می دانید این آواز طاس
ده برادر برگشادند آن زمان
کس چه می داند چه بانگ آید ز طاس
کو چه می گوید شما هستی سست
یک برادر بود حسنش بیش ازین
در نکوئی گوی بر بود از شما
گفت می گوید بدین آواز در
پس بیاوردید گرگی بی گناه
طاس را آورد در کنار دگر
یوسف مه روی را بفروختید

با برادر کی کنند این کافران
 زان سخن آن قوم حیران آمدند
 گرچه یوسف را چنان بفروختند
 چون به چاه افکندنش کردند ساز
 کور چشمی باشدش کاینقصه او
 تو مکن چندان درین قصه نظر
 آنچه تو از بی وفائی کرده
 گر کسی عمری زند بر طاس دست
 باش تا از خواب بیدارت کنند
 باش تا فردا جفاهای ترا
 پیش رویت عرضه دارند آن همه
 چون بسی آواز طاس آید بگوش
 چند گردی گرد طاسی سر نگون
 در بن طاسی گرفتار آمده
 گر میان طاس مانعی مبتلا
 پر برآور در گذر ای حق شناس

شرمتان باد از خدا ای حاضران
 آب گشته از پی نان آمدند
 بر خود آن ساعت جهان بفروختند
 جمله در چاه بلا ماندند باز
 بشنود زین برنگیرد حصه او
 قصه تست این همه ای بیخبر
 نی بنور آشنائی کرده
 کار ناشایست تو بسیار هست
 در نهاد خود گرفتارت کنند
 کافریها و خطاهای ترا
 یک یک بر تو شمارند آن همه
 بس ندانم تا بماند عقل و هوش
 در گذر کاین هست طشتی پر زخون
 همچو موری لنگ در کار آمده
 هر دم آوازی دگر آید ترا
 ورنه رسوا گردی از آواز طاس

مقاله ثانی و ثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگری پرسید از او کای پیشوا
 گر کسی گستاخیی یابد عظیم
 چون بود گستاخی آنجا بازگو
 گفت هر کس را که اهلیت بود
 گر کند گستاخیی او رارواست
 لیک مـرد راز دان راز دار
 چون ز چپ باشد ادب حرمت زر است
 مرد اشتر بان که باشد برکنار
 گر کند گستاخیی چون اهل راز
 کی تواند داشت زیدی در سپاه
 گر براه آید وشاقی اعجمی
 او چو دیوانه بود در شور عشق
 ور بود سوزنده سودای عشق
 جمله رب داند نه اب داند نه رب
 خوش بود گستاخی او خوش بود

هست گستاخی در آن حضرت روا
 بعد از آن از پی درآید ترس و بیم
 در معنی برفشان و رازگو
 محرم راز الوهیت بود
 زانکه دایم راز دار پادشا است
 کی کند گستاخیی او شرم دار
 یک نفس گستاخیی از وی رواست
 کی تواند بود شه را راز دار
 ماند از ایمان و وز جان نیز باز
 زهره گستاخیی در پیش شاه
 هست گستاخی او از خرمی
 می رود بر روی آب از زور عشق
 دست بر سر مانده از غوغای عشق
 می کند گستاخیی از فرط حب
 زانکه آن دیوانه چون آتش بود

در ره آتش سلامت کی بود
چون ترا دیوانگی آید پدید

مرد مجنون را ملامت کی بود
هرچه توگوئی ز تو بتوان شنید

حکایت

در خراسان بود دولت بر مزید
صد غلامش بود ترک ماهروی
هر یکی در گوش دری شب فروز
با کلاه شعشعه با طوق زر
با کمرهای مرصع در میان
هر که دیدی روی آن یک لشگری
از قضا دیوانه بس گرسنه
دید آن خیل غلامان را ز دور
خواجه شهرش جوابی داد راست
چون شنید این قصه آن دیوانه زود
گفت ای دارنده عرش مجید
گرچه او دیوانه گستاخ باش
ور نداری برگ این شاخ بلند
خوش بود گستاخی دیوانگان
هیچ نتوانند دید این قوم راه

زانکه پیدا شد خراسان را عمید
سرو قامت سیم ساعد مشکوی
شب شده از عکس آن در همچو روز
سربسر سیمین برو زرین کمر
هر یکی را نقره خنکی زیران
در رهش از جان گذشتی سرسری
ژنده پوشیده پائی برهنه
گفت او همان کیستند این خیل حور
کاین غلامان عمید شهر ماست
اوفتاد اندر سر دیوانه دود
بنده پروردن بیاموز از عمید
برگ داری لازم این شاخ باش
پس مکن گستاخی و بر خود مخند
خوش همی سوزند چون پروانگان
چه بد و چه نیک جز از پادشاه

حکایت

گفت آن دیوانه تن برهنه
بود سرمائی و بارانی شگرف
نی نهفتی بودش و نی خانه
چون نهاد از راه در ویرانه گام
سرشکست و خون روان شد همچو جو
گفت تا کی کوس سلطانی زدن
هر که جان را محرم دلخواه یافت
یا کمالی یافت بر درگاه او
هر که شد دیوانه آن دلنواز

چون میان راه می شد گرسنه
ترشد آن سرگشته در باران و برف
عاقبت می رفت تا ویرانه
بر سرش آمد همی خشتی ز بام
مرد سوی آسمان بر کرد رو
زین نکوتر خشت نتوانی زدن
چون شجر سرسبزی این راه یافت
تا بشد دیوانه دل در راه او
هرچه دل می خواهدش گوید بنواز

حکایت

بود در کاریز بی سرمایه
رفت سوی آسیا و خوش بخفت
گرگ آن خر را بدرید و بخورد
هر دو تن می آمدند از ره دوان

عاریت بستد خر از همسایه
چون بخفت آن مرد حالی خر برفت
روز دیگر گشت و تاوان خواست مرد
تا به نزد میرکاریز آن زمان

قصه پیش میر برگفتند راست
میرگفتا هرکه گرگ گرسنه
بی شک این تاوان بر او باشد درست
ور بود صد خر نه از صد بیشتر
گرگ را او آفرید ای کم خرد
یا رب این تاوان چه نیکو می کند
بر زنان مصر چون حالت بگشت
چه عجب باشد اگر دیوانه
تا در آن حالت شود بی خویش او
جمله زو گوید بدو گوید همه

زو پرسیدند کاین تاوان کراست
سر دهد در دشت و صحرا هرسنه
هر دو را تاوان از او بایست جست
یک بیک بر هم درد از یکدگر
زین بلائی ناگهت او واخرد
هیچ تاوان نیست هرچ او می کند
زانکه مخلوقی بدیشان برگذشت
حالتی یابد ز دولتخانه
ننگرد هیچ از پس و از پیش او
جمله زو گوید بدو گوید همه

حکایت

خاست اندر مصر قحطی ناگهان
جمله ره خلق بر هم مرده بود
از قضا دیوانه چون آن بدید
گفت ای دارنده دنیا و دین
بیدلان چون گرم در کار آمدند
هرچه از دیوانه آید در وجود
گرچه نبود نیک پذیرند ازو
هر دمی او را مراعاتی کنند
عاشقانش پاک از نقص آمدند
پای همچون شاخ در گل می روند
هرکه او گستاخ این درگه شود
گرکژی گوید بدین درگه نه راست

خلق می مردند و می گفتند نان
نیم مرده نیم مرده خورده بود
خلق می مردند و نامد نان پدید
چون نداری رزق کمتر آفرین
از وجود خویش بیزار آمدند
عفو فرمائیید از دیوان جود
پس به چیزی نیک بگیرند ازو
نیک چون باشد مکافات کنند
چون درختان جمله در رقص آمدند
لاجرم در قرب کامل می شوند
عذر خواهد باز چون آگه شود
عذر آن داند به شیرینی بخواست

حکایت

بود آن دیوانه خود از دل چکان
رفته بود آخر به کنج گلخنی
شد از آنروزن تگرگی آشکار
تیره بود آن خانه افتادش گمان
چون تگرگ از سنگ می شناخت باز
داد دیوانه بسی دشنام زشت
ناگه ازجائی دری بگشاد باد
باز دانست او تگرگ آنجا زسنگ
گفت یا رب تیره بود این گلخنم

زانکه سنگ انداختنش کودکان
بود اندر کنج گلخن روزنی
بر سر دیوانه آمد در نثار
کاین مگر هم کودکانند این زمان
کرد بیهوده زبان خود دراز
کز چه اندازند بر من سنگ و خشت
روشنی در خانه گلخن فتاد
دل شدش از دادن دشنام تنگ
سهو کردم هرچه گفتم آن منم

تو مکن از سرکشی با او مصاف
بیقرار و بیکیس و بیدل بود
هر زمانش تازه بی آرامی ئی
عاشق دیوانه را معذور دار
جمله را بیشک ز معذوران کنی

گر زند دیوانه زینگونه لاف
آنکه اینجا مست ولایعقل بود
می گذارد عمر در ناکامی ئی
تو زبان از طعنه اودرگذار
گر نظر در سر بی نوران کنی

حکایت

وز تحریر بیسرو و سامان شده
با کسی این راز نتوان گفت لیک
خشمگین او را بر قاضی کشید
کرد انکار و بدو راضی نبود
گر نیند از حکم تو معذور راه
جمله معذوران راهنند این زمان

واسطی می رفت سرگردان شده
این جهودان گفت معذورند نیک
این سخن از وی کس قاضی شنید
حرف او چون در خور قاضی نبود
واسطی گفتش که این قوم تباه
لیک از حکم خدای غیب دان

مقاله ثالث و ثلثون

سؤال مرغی دیگر

عشق او را لایق و زبیده ام
لاف عشقش می زنم پیوسته من
در که پیوندم که بس بیریده ام
این چنین سودا نه کار هرکس است
گوئیا جانم نمی آید بکار
جام می بر طلعت جانان کشم
با وصالش دست در گردن کنم
همنشین سیمرخ را در کوه قاف
کو نگجند در جوال هیچکس
پرده اندازی ز روی کار باز
فرد بنشانند بخلوتگاه خویش
دوستی او تراکاری بود

دیگری گفتش که تا من زنده ام
از همه بیریده و بنشسته من
چون همه خلق جهان را دیده ام
کار من سودای عشق او بس است
کاری آوردم بجان از عشق یار
وقت آن آمد که خط در جان کشم
از جمالش چشم جان روشن کنم
گفت نتوان شد بدعوی و بلاف
لاف عشق او مزن در هر نفس
گر نسیم دولتی آید فراز
پس ترا خوش درکش در راه خویش
دوستداری تو آزاری بود

حکایت

دید در خوابش مگر آن شب مرید
چون گذشتی تو ز منکر وز نکیر
از من مسکین سؤال کردگار
نی شما را نی مرا هرگز کمال
این سخن گفتن بود از من هوس

چون برفت از دardنیا بازید
پس سؤالش کرد کی شایسته پیر
گفت چون کردند آن دو نامدار
گفتم ایشان را نبوده این سؤال
زانکه گرگویم خدایم اوست بس

لیک اگر زینجا بسوی ذوالجلال
گر مرا او بنده خواند آشکار
ور مرا از بندگان نشمارد او
باکسی آسان چو پیوندش نبود
چون نباشم بنده بندی او
در خداوندیش سر افکنده ام
گر ز سوی او درآید عاشقی
لیک عشقی کان ز سوی تو بود
او اگر با تو دراندازد خوشی
کار این دارد نه آن ای بی بصر

بازگردید و ازو پرسید حال
بنده باشم من خدا را نامدار
بسته بند خودم بگذارد او
من اگر خوانم خداوندش چه سود
چون ز من لاف از خداوندی او
لیک او باید که خواند بنده ام
تو بعشق او بغایت لایقی
وانکه او درخورد روی تو بود
تو توانی شد ز شادی آتشی
کی خبر یابد از او مر بی خبر

حکایت

بود درویشی ز فطر عشق زار
هم ز ترف عشق جان افروخته
آتش از جان در دلش افتاده بود
در میان راه می شد بقرار
جان و دل از آتش رشکم بسوخت
هاتفی گفتش مزن زین شیوه لاف
گفت من کی درفکنم با یکی
چون منی را کی بود این مغز و پوست
من چه کردم هرچه کرد او کرد و بس
او چو با تو در فکند داد بار
تو که باشی تا در آن جاه عظیم
با تو او کی عشق بازد ای غلام
تو نه هیچ و نه بر هیچ کار
گر پدید آری تو خود را در میان

وز محبت همچو آتش بقرار
هم ز سوز جان زبانش سوخته
مشکلی بس مشکش افتاده بود
می گریست و این سخن می گفت زار
چند گریم چون همه اشکم بسوخت
از چه با او درفکندی از گزاف
او در افکنده است با من بیشکی
تا چو اوئیرا توانم داشت دوست
دل چو خون شد خون دل او خورد و بس
تو مکن این کبر بر سر زینهار
یک نفس بیرون کنی پا از گلیم
عشق او با صنع خود بازدم مدام
محو گردد صنع با صانع گذار
هم ز ایمانت بر آئی هم ز جان

حکایت

یک شبی محمود دل پرتاب شد
رندبر خاکسترش بنشانده خوش
خشک نانی پیش او آورد زود
گفت اگر این گلخنی امشب ز من
عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه
خورد و خفتم دیدی و ایوان من
گر دگر بار افتدت برخیز زود

میهمان رند گلخن تاب شد
ریزه در گلخن همی افشانده خوش
دست بیرون کرد شاه و خورد زود
عذر خواهد من سرش برم ز تن
گلخنی گفتش که دیدی جایگاه
آمدی ناخوانده تو مهمان من
پس قدم در راه نه سر تیز زود

ور سر ما نبود می‌باش خوش
 من نه کمتر نی فزونتر آیمت
 خوش شد از گفتار او شاه جهان
 روز آخر گلخنی را گفت شاه
 گفت اگر حاجت بگوید این گدا
 شاه گفتا حاجت با من بگوی
 گفت حاجتمند آنم من که شاه
 خسروی من لقای تو بس است
 شهریار از دست تو بسیار هست
 با تو در گلخن نشسته گلخنی
 چون از این گلخن درآمد دولتم
 با تو اینجا گر و صالی می‌نهم
 بس بود این گلخنم روشن بتو
 مرگ جان باد این دل پریچ را
 من نه شاهی خواهم و نی خسروی
 شه تو بس باشی مده شاهی مرا
 عشق او باید ترا کار این بود
 گر ترا عشق است از وی خواه نیز
 عشق کهنه عشق نو خواهد دگر
 دل بگشاید زان خویشش بیشکی
 می‌شد آن سقا مگر آبی بکف
 حالی این یک آب در کف آن زمان
 مرد گفتش ای ز معنی بیخبر
 گفت هین آبی ده ای بخرد مرا
 بود آدم را دلی از کهنه سیر
 کهنه‌ها جمله بیک گندم فروخت
 عور شد ددی ز دل سر برزدش
 در فروغ عشق چون ناچیز شد
 چون نماندش هیچ با هیچی بساخت
 دل ز خود بگرفتن و مردن بسی

گلخنی کو ریزه می‌پاش خوش
 من کیم تا در برابر آیمت
 هفت بار دیگرش شد میهمان
 آخر از شاه جهان چیزی بخواه
 شاهش آن حاجت بگرداند روا
 خسروی کن ترک این گلخن بگوی
 همچنین مهمانم آید گاهگاه
 تاج فرقم خاک پای تو بس است
 هیچ گلخن تا برا اینکار هست
 به که بیتو پادشاه گلشنی
 کافری باشد از اینجا رحلتم
 آن به ملک هر دو عالم کی دهم
 چیست از توبه که خواهم من ز تو
 گرگزیند بر تو دیگر هیچ را
 آن چه می‌خواهم من از تو آن توئی
 میهمان می‌آی گهگاهی مرا
 آن تو او را غم یار این بود
 دست ازین دامن مکن کوتاه نیز
 گنجها نقدش دو جو خواهد دگر
 بحر دارد قطره خواهد از یکی
 دید سقای دگر را پیش صف
 پیش آن یک رفت و آبی خواست زان
 آب داری آب می‌جوئی دگر
 زانکه دل بگرفت ز آب خود مرا
 از برای نو بگندم زد دلیر
 هرچه بودش جمله در گندم بسوخت
 عشق آمد حلقه بر در زدش
 کهنه و نورفت و او هم نیز شد
 هرچه دستش داد در هیچی بباخت
 نیست کار ما و کار هرکسی

مقاله رابع و ثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ندارم که من کرده‌ام حاصل کمال خویشتن

هم کمال خویش حاصل کرده‌ام
چون همین جا کار من حاصل بود
دیده‌کس را که برخیزد ز گنج
گفت ای ابلیس طبع پرغرور
در خیال خویش مغرور آمیدی
نفس بر جان تو دستی یافته
تو به پنداری گرفتار آمده
گر ترا نورست در ره نارس
وجد و ذوق تو خیالی بیش نیست
غره این روشنی ره مباحش
با چنان خصم و چنین تیغی بدست
گر ترا نوری ز نفس آید پدید
تو بدان نور نجس غره مباحش
نی ز تاریکی ره نومید شو
تا تو در پندار خویشی ای عزیز
چون برون آئی ز پندار وجود
ور ترا پندار هستی هست هیچ
گر در این ره طمع هستی باشدت
گر پدید آئی بهستی یک نفس
تا توهستی رنج جان را تن بنه
گر تو خود آئی بهستی آشکار

هم ریاضتهای مشکل برده‌ام
رفتم زین جایگه مشکل بود
می‌رود در کوه و در صحرا برنج
در منی گم وز مراد خویش دور
وز فضای معرفت دور آمیدی
دیو در مغزت نشستی یافته
پای تا سر عین پندار آمده
ور ترا ذوقست آن پندار تست
هرچه می‌گوئی محالی بیش نیست
نفس تو با تست جز آگه مباحش
کی تواند هیچکس ایمن نشست
زخم کژدم را کرفس آید پدید
چون نه خورشید جز ذره مباحش
نی ز نورش هم بر خورشید شو
خواندن و راندن نیزد یک پشیز
بر تو گردد دور پرگار وجود
نبودت در نیستی در دست هیچ
کافری و بت پرستی باشدت
تیر باران آیدت از پیش و پس
صد قفا را هر زمان گردن بنه
صد قفات از پس برآرد روزگار

حکایت

شیخ بوبکر نشابوری همراه
شیخ بر خبر بود با اصحابنا
شیخ را زان باد حالت شد پدید
هم مریدان هم کسی کان دید از او
بعد از آن کرد آن یکی از وی سؤال
گفت چندان که می‌کردم نگاه
بود هم از پیش و هم از پس مرید
همچنین کامروز خوش آراسته
بی‌شکی فردا خوشی در عز و ناز
گفت چون این فکر کردم از قضا
یعنی آن کو می‌زند زین شیوه لاف
زین سبب چون آتشم در جان فتاد

با مریدان شد برون از خانقاه
کرد خراج‌جایگه بادی رها
نعره زد جامه را بر هم درید
هیچکس فی الجمله نپسندید از او
کاخر اینجا از چه کرد آن شیخ حال
بود از اصحاب من بگرفته راه
گفتم الحق کم نسم از بایزید
با مریدانی ز جان برخاسته
در روم در دشت محشر سرفراز
کرد خراج‌جایگه بادی رها
خر جوابش می‌دهد چند از گزاف
جای حالم بود زان حالم فتاد

تا تو در عجب و غروری مانده
عجب بر هم زن غرورت را بسوز
ای بگشته هر دم از لونی دگر
تا زتو یک ذره باقی مانده است
از منی گرایمنی باشد ترا
گر تو روزی در فنای من شوی
من مگو ای از منی در صد بلا

از حقیقت دور دوری مانده
حاضر نفسی حضورت را بسوز
در بن هر موی فرعونی دگر
صد نشان از تو نفاقی مانده است
با دوعالم دشمنی باشد ترا
گر همه شب در شوی روشن شوی
تا بابلیسی نگردي مبتلا

حکایت

حق تعالی گفت با موسی برآز
چون بدید ابلیس را موسی براه
گفت دایم یاد دار این یک سخن
گر بموسی زندگی باشد ترا
راه تا انجام در ناکامی است
زانکه گر باشد درینره کامران

کاخر از ابلیس رمزی جوی باز
گشت از ابلیس موسی رمز خواه
من مگو تا تو نگردی همچو من
کافرم گر بندگی باشد ترا
نام نیک مرد در بد نامی است
صد منی سر برزند در یک زمان

حکایت

پاک دینی گفت این نیکوتر است
تا به کلی گم شود در بحر جود
زانکه گر چیزی بر او ظاهر شود
آنچه در تست از حسد و ز خشم تو
هست در تو گلخنی پر ازدها
روز و شب در پرورش شان مانده
گر پلیدی درون را بینئی

مبتدی را گو بتاریکی در است
پس نماند هیچ بندش در وجود
غره گردد در زمان کافر شود
چشم مردان بیند آن نی چشم تو
تو ز غفلت کرده ایشان را رها
فتنه خواب و خورش شان مانده
این چنین غافل کجا بنشینئی

حکایت

در بر شیخی سگی می شد پلید
سائلی گفت ای بزرگ پاکباز
گفت این سگ ظاهری دارد پلید
آنچه او را هست در ظاهر عیان
چون درون من چو بیرون سگست
ور پلیدی درونت اندکیست
گرچه اندک چیز آید بنده راه

شیخ زان سگ هیچ دامن در نچید
چون نکردی زین سگ آخر احتراز
هست آن در باطن من ناپدید
این گدا را هست در باطن نهان
چون گریزم زو که با من هم تکت
صد نجس بیغش که این قلت یکیست
چه بکوهی باز مانی چه بکاه

حکایت

عابدی بوده است در عهد کلیم

در عبادت روز و شب بوده مقیم

ذره ذوق و گشایش می نیافت
 داشت ریشی بس نکو آن نیک مرد
 مرد عابد دید موسی را ز دور
 از برای من تو از حق کن سؤال
 چون کلیم القصه شد برکوه طور
 کو ز دور وصل ما درویش ماند
 موسی آمد قصه برگفتش که چیست
 جبرئیل آمد سوی موسی دوان
 ریش اگر آراست در تشویش بود
 یک نفس بی او برآوردن خطاست
 ای ز ریش خویش بیرون نامده
 چون ز ریش خود بپردازی نخست
 ورتو با این ریش در دریا شوی

ز آفتاب دل نمایش می نیافت
 گاهگاهی ریش خود را شانه کرد
 پیش او شد کای سپهسالار طور
 تا چرا نه ذوق دارم من نه حال
 باز پرسید این سخن حق گفت دور
 دائماً مشغول ریش خویش ماند
 ریش خود می کند مرد و می گریست
 گفت هم مشغول ریش است آن فلان
 ور همی بر کند هم درویش بود
 چه بکژ زو بازمانی چه براست
 غرق ایندریای پهناور شده
 عزم تو گردد در این رفتن درست
 هم ز ریش خویش بی پروا شوی

حکایت

داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی
 دیدش از خشگی مگر مرد سره
 گفت این نی تو بره ریش من است
 گفت احسنت اینت ریش و اینت کار
 ای چو بز از ریش خود شرمیت نه
 تا ترا نفسی و شیطانی بود
 پشم در کش همچو موسی کون را
 ریش این فرعون گیر و سخت دار
 پای در نه ترک ریش خویش گیر
 گرچه از ریشت بجز تشویش نیست
 در ره دین آن بود فرزانه
 خویش را از ریش خود آگاه کن
 نی بجز خونابه آبی یابد او
 گر بود گازر نه بیند آفتاب

غرقه شد در آب دریانا گهی
 گفت از سر بر فکن آن تو بره
 ریش من اسباب تشویش من است
 تن فزوده اینت خواهد گشت زار
 برگرفته ریش و آزمیت نه
 در تو فرعونی و هامانی بود
 ریش گیر آنگاه این فرعون را
 جنگ ریشاریش میکن مردوار
 تاکت زین ریش ره در پیش گیر
 یک دمت پروای ریش خویش نیست
 کو ندارد ریش خود را شانه
 ریش خود دستار خوان راه کن
 نی بجز از دل کبابی یابد او
 ورتو دهقان نه بیند روی آب

حکایت

صوفی چون جامه شستی گاهگاه
 جامه چون پر شوخ شد یکباره گیش
 از پی اشنان سوی بقال شد
 مرد گفت ای میخ چون گشتی پدید

میخ کردی جمله عالم سیاه
 گرچه بود از میخ صد غمخواره کیش
 میخ پیدا آمد و آن حال شد
 رو که میوزم همی باید خرید

من ازو میويز پنهان میخرم
از تو چند اشنان فرو ریزم ب خاک

تو چه میدانی که اشنان می خرم
دست با صابون بشستم از تو پاک

مقاله خامس و ثلثون

در سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش بگو ای نامور
گر بگوئی کم شود آشفتم
رشد باید مرد را در راه دور
گفت تا هستی برو دلشاد باش
چون بدو جانت تواند بود شاد
در دو عالم شادی مردان ازوست
پس تو اندر شادی او زنده باش
چيست زو بهتر بگو ای هیچکس

تا بچه دلشاد باشم در سفر
اندکی رشدی بود در رفتنم
تا نگردد او ز ره رفتن نفور
وز همه گویندگان آزاد باش
جان پرغم را بدو کن زود شاد
زندگی گنبدگردون ازوست
چون فلک در شوق او گردنده باش
تا بدو دلشاد باشی یک نفس

حکایت

بود مجنونی عجب در کوهسار
گاهگاهش حالتی پیدا شدی
بیست روز او حالتی برداشتی
بیست روز از صبحدم تا وقت شام
هر دو تنهائیم و هیچ انبوه نه
کی بمیرد هرکرا با اوست دل
گر بشوق اودلت شد مبتلا

با پلنگان روز و شب کرده قرار
گم شدی از خود کسی کانجا شدی
حالت او حال دیگر داشتی
رقص می کردی و می گفتی مدام
این همه شادی و هیچ اندوه نه
دل بدو ده دوست دارد دوست دل
مرگ هرگزکی بود بر تو روا

حکایت

عاشقی هنگام مردن می گریست
گفت می گیرم چو ابر نوبهار
شایدم گر نوحه در گیرم کنون
همدمی گفتش چو دل با او بود
مرد گفتا هرکرا دل با خداست
دل چو با او در وصال آید همی
گر بدینسر شادگشتی یک زمان
هرکه از هستی او دلشادگشت
شادی جاویدکن از دوست تو

زو پرسیدند کاین گریه ز چیست
زانکه این دم می نیارم مرد زار
چون دلم با اوست چون میرم کنون
گر بمیری مردنی نیکو بود
گر بمیرد مرگ بروی کی رواست
مردن او بس محال آید همی
جا ندارد که بگنجی در جهان
محو از هستی شد و آزادگشت
تا بگنجی همچو گل در پوست تو

حکایت

تا زشادی می‌کنم وز شوق حال
با خداوندیش پیوندیم هست
کی کنی شادی بزبانی غیب
کی توانی بود هرگز غیب بین
پس بعشق غیب مطلق شاد شو
چون بعیب خود رسی کوری در آن
گرچه بس معیوبی مقبولی

آن عزیزی گفت شد هفتاد سال
کاینچنین زیبا خداوندیم هست
چون تو مشغولی بجویائی عیب
عیب جویا تو بچشم عیب بین
اولا از عیب خلق آزاد شو
موی بشکافی بعیب دیگران
گر بعیب خویشتن مشغولی

حکایت

آب کارش برده کلی کار آب
از خرابی پا و سرگم کرده بود
پس نشاند آن مست را اندر جوال
آمدش مست دگر در راه پیش
می‌شد و می‌کرد بد مستی بسی
چون بدید آن مست را بس تیره حال
تا روی آزاده چون من کو بکو
حال و کار ما همه زین بیش نی
عیبها جمله هنر می‌دیده
لاجرم این شیوه را لایق نه

بود مستی سخت لایعقل بخواب
درد و صاف از بسکه با هم خورده بود
هوشیاری را گرفت از وی ملال
برگرفتش تا برد در جای خویش
مست دیگر هر زمان با هرکسی
مست اول آنکه بود اندر جوال
گفت دو پیمان که کمتر ای عمو
آن او می‌دید و آن خویش نی
گر ز عشق اندک خبر می‌دیده
عیب بین زانی که تو عاشق نه

حکایت

گشت سالی چند عاشق بر زنی
یکسر ناخن سپیدی آشکار
گرچه بسیاری بزن کردی نظر
کی خبر یابد ز عیب چشم یار
دارویی آمد پدید آن درد را
کار او برخویشتن آسان گرفت
این سپیدی گفت کی شد آشکار
چشم من عیب آن زمان آورد هم
عیب اندر چشم من زان شد پدید
هم بین یک عیب خود ای کور دل
عیب خود باری بجو از جیب باز
نبودت پروای عیب دیگران

بود مردی شیردل خصم افکنی
داشت بر چشم آن زن همچون نگار
زان سپیدی مرد بودی بیخبر
مرد عاشق چون بود در عشق زار
بعد از آن کم گشت عشق آن مرد را
عشق آن زن در دلش نقصان گرفت
پس بدید آن مرد عیب چشم یار
گفت آن ساعت که شد عشق تو کم
چون ترا در عشق نقصان شد پدید
کرده از وسوسه پر شور دل
چند جوئی دیگران را عیب باز
تا چو بر تو عیب تو آیدگران

حکایت

محتسب آن مست را میزد بزور زانکه گرمال حرام این جایگاه
بوده تو مست تر از من بسی در جفای من مران زان بیش نیز
مست گفت ای محتسب کم کن تو شور مستی آوردی و افکنیدی براه
لیکن آن مستی نمی بیند کسی داد بستان اندکی از خویش نیز

مقاله سادس و ثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه چون شود بر من جهان روشن ازو
مرد را درخواست آگاهی به است در همه عالم گر آگاهی از اوست
زو چه خواهم گر رسم این جایگاه می ندانم تا چه خواهم من ازو
کو ز هر چیزی که می خواهی به است زو چه به دانی که آن خواهی از اوست

حکایت

وقت مردن بوعلی رودبار آسمان را در همه بگشاده اند
همچو بلبل قدسیان خوش سرای شکر میکن پس به شادی می خرام
گرچه این انعام و این توفیق هست زانکه می گوید مرا با این چکار
نیست برگم تا چو اهل شهوتی عشق تو با جان من درهم سرشت
گر بسوزی همچو خاکستر مرا من ترادانم نه دین نه کافرم
من ترا خواهم ترا دانم ترا حاجت من در همه عالم توئی
حاجت این دل شده موئی برآر جان من گر سرکشد موئی ز تو
گفت جانم بر لب آمد ز انتظار در بهشتم مسندی بنهاده اند
بانگ می دارند کای عاشق درآی زانکه هرگز کس ندیده است این مقام
می ندارد جانم از تحقیق دست داده عمیری درازم انتظار
سر فرو آرم باندد رشوتی من نه دوزخ دانم اینجا نی بهشت
در نیابد جز تو کس دیگر مرا نگذرم من زین اگر تو بگذری
هم تو جانمرا و هم جانم ترا این جهان و آن جهانم هم توئی
یک نفس با من بهم هوئی برآر جان ببر هائی ز من هوئی ز تو

حکایت

حق تعالی گفت ای داود پاک گر نه دوزخ نه بهشتی مرا
گر نبودی هیچ نور و هیچ نار من چو استحقاق آن دارم عظیم
بندگانم را بگو کای مشیت خاک بندگی کردن نه زشتی مرا
نیستی با من شما را هیچ کار می پرستیدم نه از امید و بیم

گر رجاء و خوف نی در پی بدی
میسزد چون من خداوند مدام
بنده را گو بازکش از غیر دست
هرچه آن جز ما بود بر هم فکن
چون شکستی پاک در هم سوز تو
وانگه آن خاکسترش را برفشان
چون چنین کردی برستی از همه
گر ترا مشغول خلد و حور کرد

پس شما را کار با من کی بدی
کز میان جان پرسیدم مدام
پس باستحقاق ما را می پرست
چون فکندی برهمش در هم شکن
جمع کن خاکسترش یک روز تو
تا شود از باد غیرت بی نشان
ورنه خونخور تا که هستی از همه
تو یقین دان که زخوشت دور کرد

حکایت

آن ایاز خاص را محمود خواند
گفت شاهی دادم لشکر تراست
آن همی خواهم که تو شاهی کنی
هرکه آن بشنید از خیل و سپاه
هرکسی می گفت شاهی با غلام
لیک آن ساعت ایاز هوشیار
جمله گفتندش که تو دیوانه
چون به سلطانی رسیدی ای غلام
داد ایاز آن قوم را حالی جواب
نستید آگه که شاه انجمن
می دهد مشغولیم تا من ز شاه
گر بحکم من کند جمله جهان
هرچه گوید آن توانم کرد و بس
من چه خواهم کرد ملک و کار او
گر تو مرد طالبی و حق شناس
ای بروز و شب معطل مانده
هر شبی از بهر تو ای بوالفضول
تو ز جای خود چو مرد بی ادب
آمدت از اوج عزت پیشباز
ای دریغا نیستی تو مرد این
تا بهشت و دوزخست همره بود
چون ازین هر دو برون آئی تمام
گلشن دولت نه این اصحاب راست
تو زخامی این در و آن در دوان
چون ز هر دو درگذشتی فرد تو

تاجدارش کرد و بر تختش نشاند
پادشاهی کن که این کشور تراست
حلقه در گوش مه و ماهی کنی
جمله را شد چشم از غیرت سیاه
در جهان هرگز نکرد این احترام
می گریست از کار سلطان زار زار
می ندانی وز خرد بیگانۀ
چيست چندین گریه بنشین شادکام
گفت بس دورید از راه صواب
دور می اندازدم از خویش تن
بازمانم دور و مشغول سپاه
من نگردم غایب از وی یک زمان
لیک از او دوری نجویم یک نفس
ملکت من بس بود دیدار او
بندگی کردن بیاموز از ایاس
همچنان برگام اول مانده
می کند از اوج جباری نزول
برنگیری گام نی روز و نه شب
تو ز پس رفتی و کردی احتراز
با که بتوان گفت آخر درد این
جان تو زین رازکی آگه بود
صبح این دولت برون آید ز شام
زانکه علیین اولوالالباب راست
درگذر نه دل برین نه نه بر آن
گر زنی باشی شوی چون مرد تو

حکایت

دشمنان را کاردنیائی بساز
زانکه من زین هر دو آزادم مدام
کی غمم گر یکدمت مونس شوم
زانکه دایم تو بسی از تو مرا
یا بجز تو هیچ خواهم کافرم
هفت دریا زیر پل او را بود
مثل دارد جز خداوند عزیز
است دایم بی نظیر و ناگزیر

رابعه گفتی که ای دانیای راز
دوستان را آخرت ده بر دوام
گر ز دنیا و آخرت مفلس شوم
بس بود این مفلسی از تو مرا
گر بسوی هر دو عالم بنگرم
هر که او را هست کل او را بود
هر چه بود و هر چه خواهد بود نیز
هر چه را جوئی جز او یابی نظیر

خطاب عزت بداود

کرد با داود پیغمبر خطاب
خوب و زشت و آشکارا و نهان
نی عوض یابی و نی همتا مرا
من بسم جان توجان و تن مباش
یک نفس غافل مباش از ناگزیر
هر چه جز من پیشت آید آن مخواه
روز و شب در درد این کار آمده
هم ز روی امتحان معبود تو
در جهان مفروش تو او را بهیچ
کافری گر جان گزینی تو بر او

خالق الافاق من فوق الحجاب
گفت هر چیزی که هست اندر جهان
جمله را یابی عوض الا مرا
چون عوض نبود مرا بی من مباش
ناگزیر تو منم ای حلقه گیر
لحظه بی من بقای جان مخواه
ای طلبکار جهاندار آمده
اوست در هر دو جهان مقصود تو
بر تو نفروشد جهان پیچ پیچ
بت بود هر چه آن گزینی تو بر او

حکایت

یافتند آن بت که نامش بود لات
ده دهش همسنگ زر می خواستند
آتشی بر کرد و حالی سوختش
زر به از بت می بایستش فروخت
بر سر آن جمع گوید کردگار
زانکه هست آن بت تراش این بت فروش
آن بت آتش پرستان را بسوخت
خواست شد از دست حالی رایگانش
وز خدایمن مکافات این بود
تا عوض یابی تو دریای گهر
تا بسی گوهر فرو ریزد ز پوست
از بلی گفتن مکن کوتاه دست

لشگر محمود اندر سومنات
هندوان از بهر بت برخاستند
هیچگونه شاه می نفروختش
سرکشی گفتش نمی بایست سوخت
گفت ترسیدم که در روز شمار
آذر و محمود را دارید گوش
گفت چون محمود آتش بر فروخت
بست من گوهر بیامد از میانش
شاه گفت لایق لات این بود
بشکن آن بتهاکه داری سر بسر
نفس را چون بت بسوز از شوق دوست
چون به گوش جان رسد بانگ الست

بسته عهد الست از پیش تو
چون بدو اقرار آوردی نخست
ای به اول داده اقرار الست
چون در اول بسته میثاق تو
ناگزیرت اوست پس با او بساز

از بلی سر در مکش زین بیش تو
کی شود انکار آن کردن درست
پس به آخر کرده انکار الست
چون توانی شد به آخر عاق تو
هرچه پذیرفتی وفا کن کج مبارز

حکایت

گفت چون محمود شمع خسروان
هندوان را لشکر انبوه دید
نذر کرد آن روز شاه دادگر
هر غنیمت کافتم این جایگاه
عاقبت چون یافت نصرت شهریار
بود یک جزو غنیمت از قیاس
چون زحد بیرون غنیمت یافتند
شه کسی را گفت حالی از کسان
زانکه باحق نذر کردم از نخست
هرکسی گفتند چندین مال و زر
یا سپه را ده که کینه می کشند
شه درین اندیشه سرگردان بماند
بوالحسنی بود بس فرزانه
می گذشت او در میان آن سپاه
گفت آن دیوانه را فرمان کنم
چونکه آزادست از شاه و سپاه
خواند آن دیوانه را شاه جهان
بیدل دیوانه گفت ای پادشاه
گر نخواهی داشت با او کار نیز
ور دگر با او خواهد بود کار
حق چو نصرت داد و کارت کرد راست
عاقبت محمود کرد آن زر نثار

رفت از غزنی بحرب هندوان
دل از آن انبوه پرانده دید
گفت اگر یابم بر این لشکر ظفر
جمله برسانم بدرویشان راه
بس غنیمت گرد آمد بی شمار
برتر از صد خاطر حکمت شناس
وان سیه رویان هزیمت یافتند
کاین غنیمت را بدرویشان رسان
تا در این عهد و وفا باشم درست
چون توان دادن بمشیتی بیهتر
یا بگو تا در خزینه می کشند
در میان این و آن حیران بماند
لیکمردی بیدلی دیوانه
چون بدید از دور او را پادشاه
زو بپرسم هرچه گوید آن کنم
بی غرض گوید سخن از جایگاه
پس نهاد آن قصه با او در میان
کارت آمد با دو جو این جایگاه
تو بدو جو زین میندیش ای عزیز
پس مکن اینجا دو جو کم شرم دار
او بکرد آن خود آن تو کجاست
عاقبت محمود گشت آن شهریار

مقاله سابع و ثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفت ای بحضرت برده راه
گر بگوئی چون بدین سودا دریم
پیش شاهان تحفه باید نفیس

چه بضاعت رایج است آنجایگاه
هرچه رایج تر بود آنجا بریم
مرد بی هدیه نباشد جز خسیس

گفت ای سائل اگر فرمانبری
آنچه تو زینجا بری کانجا بود
علم هست آنجایکه اسرار هست
سوز جان و درد دل میبر بسی
گر برآید از سر دردی یک آه
جایگاه خاص مغز جان تست
آه اگر از جای خاص آید پدید

هرچه آنجا آن نباشد آن بری
بردن آن بر توکی زیبا بود
طاعت روحانیان بسیار هست
زانکه این آنجا نشان بدهد کسی
میبرد بوی جگر تا پیشگاه
قشر جانست نفس نافرمان تست
مرد را حالی خلاص آید پدید

حکایت

زندان فرستادن زلیخا یوسف را

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت
با غلامی گفت بنشان ایندمش
برتن یوسف چنان بازو گشای
آن غلام آمد بسی کارش نداد
پوستینی دید مرد نیکبخت
مرد هر چوبی که می زد استوار
چون زلیخا بانگ بشنودی ز دور
مرد گفت ای یوسف خورشید فر
چون نیند بر تو زخم چوب هیچ
برهنه کن دوش و دل برجای دار
گرچه زین ضربت زبانی باشدت
تن برهنه کرد یوسف آن زمان
مرد حالی کرد دست خود بلند
چون زلیخا زو شنید این باره آه
پیش از این آن آهها ناچیز بود
گر بود در ماتی صد نوحه گر
ور بود در حلقه صد غم زده
تا نگردی مرد صاحب درد تو
هرکه در دل عشق دارد سوز هم

رفت و یوسف را بزندان باز داشت
پس بزن پنجاه چوب محکمش
کایندم آهش بشنوم از دور جای
روی یوسف دید دل بارش نداد
دست را بر پوستین بگشاد سخت
نالۀ می کرد یوسف زار زار
گفتی آخر سخت تر زن ای صبور
گر زلیخا بر تو اندازد نظر
بی شک اندازد مرا در پیچ پیچ
بعد از آن چوب قوی را پایدار
چون تو را بیند نشانی باشدت
غلغلی افتاد در هفت آسمان
سخت چوبی زد که در خاکش فکند
گفت بس کاین آه بود از جایگاه
آه این باری ز جانی تیز بود
آه صاحب درد را باشد اثر
حلقه را باشد نگین ماتم زده
در صف مردان نباشی مرد تو
شب کجا یابد قرار و روز هم

حکایت

خواجه رازنگی غلامی چست بود
جمله شب آن غلام پاکباز
خواجه گفتش ای غلام کارکن
تا وضو سازم کنم با تو نماز

دست پاک از کار دنیا شست زود
تا بوقت صبح می کردی نماز
شب چو برخیزی مرا بیدار کن
آن غلام او را جوابی داد باز

گفت آنکس را که درد ره بخواست
گر ترا دردیستی بیداری
چون کسی باید که بیدارت کند
هرکرا این حسرت و این درد نیست
هرکه با این درد دل با هم سرشت

هیچش ار بیدارکن نبود رواست
روز و شب در کاری بیکاری
دیگری باید که هم کارت کند
خاک بر فرقش که آنکس مرد نیست
محو شد هم دوزخ او را هم بهشت

حکایت

بوعلی طوسی که پیر عهد بود
آنکه او آنجا بنواز و عز رسید
گفت فردا اهل دوزخ زار زار
کز خوشی جنت و ذوق وصال
اهل جنت جمله گویند آن زمان
زانکه ما را در بهشت با کمال
چون جمال او بما نزدیک شد
در فروغ آن جمال جانفشان
چون بگویند اهل جنت حال خویش
کای شما فارغ ز فردوس جنان
زانکه ما کاصحاب جای ناخوشیم
روی چون بنمود ما را آشکار
چون شدیم آگه که ما افتاده ایم
ز آتش حسرت دل ناشادما
هرکجا کاین آتش آمد کارگر
هرکرا شد در رهش حسرت پدید
حسرت و آه و جراحات بایدت
گردرایمنزل تو مجروح آمدی
گر تو مجروحی دم از عالم مزن

سالک وادی جد و جهد بود
می ندانم هیچکس هرگز رسید
اهل جنت را پرسند آشکار
حال خود گوئید تا خود چیست حال
خوشی فردوس خود شد از میان
روی بنمود آفتاب آن جمال
هشت خلد از شرم آن تاریک شد
خلد را نی نام ماند و نی نشان
اهل دوزخ در جواب آیند پیش
هرچه گفتید آنچنانست آنچنان
از قدم تا فرق غرق آتشیم
حسرت و اماندگی از روی یار
وز چنان روئی جدا افتاده ایم
آتش دوزخ ببرد از ییاد ما
ز آتش دوزخ کجا ماند اثر
کی تواند کرد او غیرت پدید
در جراحات ذوق و راحت بایدت
محرم خلوتگه روح آمدی
داغ می نه وز جراحات دم مزن

حکایت

از بنی درخواست مردی پر نیاز
خواجه دستوری نداد او را در آن
روی نه بر ریگ گرم و خاک کوی
چون تو می بینی جراحات روح را
تا نیاری داغ دل این جایگاه
داغ دل آورککه در میسدان درد

تا گذارد بر مصلاش نماز
گفت ریگ و خاک گرمست این زمان
زانکه هر مجروح را داغست روی
داغ نیکوتر بود مجروح را
کی توان کردن بسوی تو نگاه
اهل دل از داغ بشناسند مرد

مقاله ثامن و ثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیده ما شد در این وادی سیاه
چند فرسنگست این راه ای رفیق
چون گذشتی هفت وادی درگاه است
نیست از فرسنگ آن آگاه کس
چون دهند آگهی ای ناصبور
کی خبر بازت دهند ای بیخبر

دیگری گفتش که ای دانای راه
پر سیاست می نماید این طریق
گفت ما را هفت وادی در رهست
باز ناید در جهان زین راه کس
چون نیامد باز کس زین راه دور
چون شدند آنجا گم سر بسر

بیان هفت وادی سلوک

وادی عشق است از این پس بی کنار
هست چارم وادی استغنا صفت
پس ششم وادی حیرت صعبناک
بعد از این وادی روش نبود ترا
گر بود یک قطره قلمز گرددت

هست وادی طلب آغاز کار
پس سیم وادی از آن معرفت
هست پنجم وادی توحید پاک
هفتمین وادی فقر است و فنا
ذرکشش افتی روش گم گرددت

بیان وادی اول که طلب باشد

پشت آید هر زمانی صد تعب
طوطی گردون مگس اینجا بود
زانکه اینجا قلب گردد حالها
ملک اینجا بایدت در باختن
وز همه بیرونست باید آمدن
دل بیاید پاک کرد از هر چه هست
تافتن گیرد ز حضرت نور ذات
در دل تو یک طلب گردد هزار
ور شود صد وادی ناخوش پدید
بر سر آتش زند پروانه وار
جرعه می خواهد از ساقی خویش
هر دو عالم کل فراموشش بود
سر جانان می کند از جان طلب
ز اردهای جانستان نهراسد او
در پذیرد تا دری بگشایدش
زانکه نبود زانسوئی در آن و این

چون فرود آئی بوادی طلب
صد بلا در هر نفس اینجا بود
جد و جهد اینجات باید سالها
مال اینجا بایدت انداختن
در میان خونست باید آمدن
چون نماند هیچ معلومت بدست
چون دل تو پاک گردد از صفات
چون شود آن نور بر دل آشکار
گر شود در راه او آتش پدید
خویش را از شوق او دیوانه وار
سر طلب گردد ز مشتاقی خویش
جرعه زان باده چون نوشش بود
غرقه دریا بماند خشک لب
ز آرزوی آنکه سر بشناسد او
کفر و ایمان گر بهم پیش آیدش
چون درش بگشاد چه کفر و چه دین

حکایت

آورید این گنج نامه در قلم
در تن آدم که آبی بود و خاک
نی خبر یابند از جان نی اثر
پیش آدم سجده آرید این زمان
لاجرم یک تن بدید آنسر پاک
سجده از من نه بیند هیچکس
نیست غم چون هست این گردن مرا
سر نهم تا سر به بینم باک نیست
سر بدید او زانکه بود اندر کمین
تو بسر دزدیده این جایگاه
بکشتت تا وانگوئی درجهان
هر کجا گنجی که بنهد پادشاه
بکشد او را تا خطش در جان نهد
سر بریدن بایدت کرد اختیار
این سخن باشد همه عالم ترا
چاره کن این زکار افکنده را
طوق برگردن سپس بنهادمت
می بمانی تا قیامت متهم
چون مرا شد روشن از لعنت چه باک
بنده آن تست قسمت آن تو
زهر هم باشد همه تریاک نیست
لعنت برداشتم من بی ادب
بنده لعنت منم کافکنده نیست
تو نه طالب بدعوی غالبی
نیست او گم هست نقصان در طلب

عمر و بوعثمان مکی در حرم
گفت چون حق می دمید این جان پاک
خواست تا خیل ملایک سر بسر
گفت ای روحانیان آسمان
سر نهادند آنهمه بر روی خاک
باز ابلیس آمد و گفت این نفس
گر بیندازند سر از تن مرا
من همی دانم که آدم خاک نیست
چون نبود ابلیس را سر بر زمین
حق تعالی گفت ای جاسوس راه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان
زانکه اندر خفیه پنهان از سپاه
بیشکی در چشم آنکس کان نهد
مرد گنجی گنج دیدی آشکار
ور نبرم سر ز تن این دم ترا
گفت یارب مهل ده این بنده را
حق تعالی گفت مهلت دادمت
نام تو کذاب خواهم زد رقم
بعد از آن ابلیس گفت این گنج پاک
لعنت آن تست رحمت آن تو
گر مرا لعن است قسمت باک نیست
چون بدیدم خلق را رحمت طلب
لعنتی را همچو رحمت بنده نیست
این چنین باید طلب گر طالبی
گر نمی یابی تو او را روز و شب

حکایت

چشم پوشیده دلی پر انتظار
بر سر خاکستری بنشسته بود
گاه خاکستر فشاندی بر سر او
دیده کس را که او ز نار بست
چون زغیرت می گدازم چون کنم
این زمان از غیرت ابلیس سوخت

وقت مردن بود شبلی بقرار
بر میان ز نار حیرت بسته بود
گه براندی اشک بر خاکستر او
سائلی گفتش چنین وقتی که هست
گفت می سوزم چه سازم چون کنم
جان من کز هر دو عالم چشم دوخت

چون خطاب لعنتی او راست بس
ماند شبلی تشنه و تفته جگر
گر تفاوت باشد از دست شاه
گر عزیز از گوهری وز سنگ خوار
سنگ و گوهر را نه دشمن شونه دوست
گر ترا سنگی زند معشوق مست
مرد باید کز طلب وز انتظار
نی زمانی از طلب ساکن شود
گر فرو استد زمانی از طلب

این اضافت آمد افسوسم بکس
او بدیگر کس دهد چیز دگر
سنگ با گوهر نه تو مرد راه
پس ندارد شاه اینجا هیچکار
آن نظر کن تو که این از دست اوست
به که از غیری گهر آری بدست
هر زمان صد جان کند در ره نثار
نی دمی آسودنش ممکن شود
مرتدی باشد در این ره بی ادب

حکایت

دید مجنون را عزیز دردناک
گفت ای مجنون چه می جوئی ازین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک
گفت من میجویمش هر جا که هست

در میان رهگذر می بیخت خاک
گفت لیلی را همی پیویم چنین
کی بود در خاک شارع در پاک
بوکه جائی آرمش ناگه بدست

حکایت

یوسف هم‌دان امام روزگار
گفت چندان که از بالا و پست
هست هر یک ذره یعقوبی دگر
درد بایستد در ره او و انتظار
گر درین هر دو نیابی کار باز
در طلب صبری بیاید مرد را
صبر کن گر خواهی وگرنه بسی
همچو آن طفلی که باشد در شکم
گر نه ای خفته اهل تهنیت
گر نداری شادی از وصل یار
گر نمی بینی جمال یار تو
گر نمی داری طلب کن شرم دار

صاحب اسرار جهان بینای کار
دیده در می بنگرد در هر چه هست
یوسفی گم کرده را پرسد خبر
تا درین هر دو برآید روزگار
سر مکش زنهار از این اسرار باز
صبر خود کی باشد اهل درد را
بوکه جائی راه یابی از کسی
همچنان در خون نشین با خود بهم
پس چرا خود را نداری تعزیت
خیز باری ماتم هجران بدار
خیز و منشین می طلب اسرار تو
چون خران تا چند باشی بی فساد

حکایت

سنگ گشته مردی اندر کوه چین
بر زمین می ریخت اشکش زار زار
آن چنان سنگی که گر در دست میغ
هست علم آن مرد پاک راستگو
زانکه علم از غصه بیهمتان

اشک می بارید چشمش بر زمین
سنگ می شد اشک آن مرد آشکار
او فتادی زان بیاری بدی دریغ
گر به چین باید شدن آنرا بجو
سنگ شد وز دست کافر نعمتان

جمله تاریکیست این محنت سرای
 رهبر جانت در این تاریک جای
 تو درین تاریکی بی پا و سر
 گر تو برگیری ازین جوهر بسی
 ورنیابی جوهرت ای هیچکس
 گر بود ورن بود این جوهر ترا
 این جهان و آن جهان در جان کمست
 چون برون رفتی ازین کم در کمی
 چون رسی آنجا بجای خاص باز
 ورن درین ره باز ماننی وای تو
 شب محسب و روز هم چیزی مخور
 می طلب تو تا طلب کم گرددت

علم در وی چون چراغی رهنمای
 جوهر علمست و علمت جانفزای
 چون سکندر مانده بی راهبر
 خویش را یابی پشیمان ترکسی
 هم پشیمان تر تو خواهی بود و بس
 هر زمان یابم پشیمان تر ترا
 تن زجان و جان ز تن پنهان کمست
 هست آنجا جای خاص آدمی
 پی بری در هر نفس صدگونه راز
 گم شوی در نوحه سر تا پای تو
 کاین طلب در تو پدید آید مگر
 خورد روز و خواب شب کم گرددت

حکایت

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم
 دید پیر روستائی را ز دور
 شیخ سوی او شد و کردش سلام
 پیر چون بشنیدگفت ای بوسعید
 گرکنند این جمله پرارزن تمام
 ورن بود مرغی که چیند آشکار
 گر ز بعد آنکه چندینی زمان
 از درش بوئی نیابد جان هنوز
 طالبان را صبر می باید بسی
 تا طلب در اندرون ناید پدید
 از درونی گر طلب بیرون رود
 هرکرا نبود طلب مردار اوست
 گر بدست آید ترا گنج گهر
 آنکه از گنج و گهر خرسند شد
 وانکه او در ره بجیزی ماند باز
 چون تنگ مغز آمدی بیدل شدی
 نی مشو آخر بیک هی مست نیز

شد به صحرا دیده پر خون دل دو نیم
 گاو می راند و ازو می تافت نور
 شرح دادش حال قبض خود تمام
 از فرود فرش تا عرش مجید
 نی بیک کرت بصدکرت مدام
 دانه ارزن پس از سالی هزار
 مرغ صد باره بپرد از جهان
 بوسعید از دور باشد آن هنوز
 طالب صابر نیفتد هرکسی
 مشک در نافه ز خون ناید پدید
 گر همه گردون بود در خون رود
 زنده نبود صورت دیوار اوست
 در طلب بایدکه باشی گرم تر
 هم بدان گنج و گهر در بند شد
 شد بتش آن چیزگو با بت بساز
 کز شرابی مست ولای عقل شدی
 می طلب چون بی نهایت هست نیز

حکایت

یک شبی محمود می شد با سپاه
 کرده بر هر جای کوهی خاک بیش

خاک بیزی دید سر بر خاک راه
 شاه چون آن دید بازو بند خویش

در میان کوه خاک او فکند
چون دگر شب باز آمد شهریار
گفت آخر آنچه دوش آن یافتی
همچنان این خاک می بیزی تو باز
خاک بیزش گفت آن زین یافتم
چون از این دردولتم گشت آشکار
مرد این در باش تا بگشایدت
بسته جز چشم تو پیوسته نیست

پس براند آنگاه چون بادی سمند
دید او را همچنان مشغول کار
ده خراج عالم آسان یافتی
پادشاهی کن که گشتی بی نیاز
آنچنان گنجی نهان زین یافتم
تا که جاندارم مرا اینست کار
سر متاب از راه تا بنمایدت
رو طلب کن زانکه این در بسته نیست

حکایت

بیخودی می گفت در پیش خدای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود

کای خدا آخر دری بر من گشای
گفت ای غافل کی این در بسته بود

وادی عشق

بعد از آن وادی عشق آید پدید
کس در این وادی بجز آتش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود
عاقبت اندیش نبود یک زمان
لحظه نی کافری دارد نه دین
نیک و بد در راه او یکسان بود
ای مباحی این سخن آن تو نیست
هر چه دارد پاک در بازد بنقد
دیگران را وعده با فردا بود
تا نسوزد نقد را یکبارگی
تا که جوهر در وجود او نسوخت
ماهی از دریا چو بر صحر افتد
عقل در سودای عشق استاد نیست
عشق اینجا آتش است و عقل دود
می طپد پیوسته در سوز و گداز
گر ز غیبت دیده بخشند راست
هست هر یک برگ از هستی عشق
گر ترا آن چشم غیبی باز شد
ور بچشم عقل بگشائی نظر
مرد کار افتاده باید عشق را
تو نه کار افتاده نه عاشقی

غرق آتش شد کسی کانجا رسید
وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد
گرم رو سوزنده و سرکش بود
غرق در آتش چو آن برق جهان
ذره نی شک شناسد نی یقین
خود چو عشق آمد نه این نه آن بود
مرتدی این ذوق در جان تو نیست
وز وصال دوست می نازد بنقد
لیکن او را نقد هم اینجا بود
کی توان رست از غمخوارگی
در مفرح کی تواند دل فروخت
می طپد تا بوکه در دریا فتد
عشق کار عقل مادرزاد نیست
عشق چون آمدگریزد عقل زود
تا به جای خود رسد ناگاه باز
اصل عشق آنجا به بینی کز کجاست
سر برآه افکنده از مستی عشق
با تو ذرات جهان همراز شد
عشق را هرگز نه بینی پا و سر
مردم آزاده باید عشق را
مردۀ تو عشق را کی لایقی

زنده دل باید در این ره مرد کار

تا کند در هر نفس صد جان نثار

حکایت

خواجۀ از خانمان آواره شد
شد ز فـرط عشق سودائی او
هرچه او را بود اسباب و ضیاع
چون نماندش چیزی و درویش شد
گرچه می دادند نان او را تمام
زانکه چندان که نانش می رسید
دائماً بنشسته بودی گرسنه
سائلی گفتش که ای آشفته کار
گفت آن باشد که صد عالم متاع
تا چنین کاری نیفتد مرد را

وز فقاعی کـودکی بیچاره شد
گشت پرغوغای رسوائی او
داد از دست و خرید از وی فقاع
عشق آن بیدل یکی صد بیش شد
گرسنه بودی و سیر از جان مدام
جمله می داد و فقاعی می خرید
تا خورد یک دم فقاعی صد تنه
عشق چـبود سر آن کن آشکار
جمله بفروشی برای یک فقاع
او چه داند عشق را و درد را

حکایت

اهل لیلی جمله مجنون را همی
داشت چوپانی در آن صحرا نشست
سرنگون شد پوست اندر سرفکند
آن شبان را گفت بهر کردگار
سوی لیلی ران گله من در میان
تا نهان از غیر زیر پوست من
گر ترا یکدم چنین دردی بود
ای دریغاً درد مردانت بود
عاقبت مجنون چو زیر پوست شد
خوش خوشی برخاست اول جوش ازو
چون درآمد آب و عشق از سرگذشت
آب زد بر روی آن مست خراب
بعد از آن روز دگر مجنون مست
یک تن از قومش به مجنون گفت باز
جامه کان دوست تر داری و بس
گفت هر جامه سزای دوست نیست
پوستی خواهی از آن گوسفند
اطلس و اکسون مجنون پوست است
برده ام در پوست بوی دوست من
یافت دل در پوست راز دوستی

در قبیلـه ره ندادندی دمی
پوستی بستند از او مجنون مست
خویشتن را کرد همچون گوسفند
در میان گوسفندانم گذار
تا بیابم بوی لیلی یک زمان
بهره گیرم ساعتی از دوست من
در بن هر موی تو مردی بود
درد باید مرد را آنت بود
در گله پنهان بسوی دوست شد
پس به آخرگشت زائل هوش ازو
برگرفتش آن شبان بردش بدشت
تا دمی بنشست آن آتش ز آب
کرد با قومی به صحرا در نشست
بس برهنه مانده ای سرفراز
گر بگوئی من بیارم این نفس
هیچ جامه بهترم از پوست نیست
چشم بد را نیز می سوزم سپند
پوست خواهد هر که لیلی دوست است
کی ستانم جامه جز پوست من
چون نداری مغز باری پوستی

عشق باید کز خودی بستاندت
کمترین چیز تو در محو صفات
پای در نه گر سرافرازی چنین

پس صفات تو بدل گرداندت
بخشش جانست و ترک ترهات
زانکه بازی نیست جانبازی چنین

حکایت

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی
چون سواره رفتی اندر ره ایاس
چون به میدان آمدی آن مشکموی
این سخن گفتند با محمود باز
روز دیگر چون به میدان شد غلام
چشم برگوی ایاز آورده بود
کرد پنهان سوی او سلطان نگاه
پشت چون چوگان و سرگردان چوگوی
خواند پس محمودش و گفت ای گدا
رنده گفتش گر گدایم گر نیم
عشق و افلاسند در همسایگی
عشق از افلاس می گیرد نمک
تو جهان داری و دل افروخته
ساز وصل است آنچه تو داری و بس
وصل را چندین چه سازی کار و بار
شاه گفتش ای ز هستی بیخبر
گفت زیرا او چو من سرگشته است
قدر من او داند و من آن او
هر دو در سرگشتگی افتاده ایم
او خبر دارد ز من من هم ازو
دولتی تر آمد از من گوی راه
گوچه همچون گوی بی پا و سرم
گوی بر تن زخم از چوگان خورد
گوی گر چه زخم دارد بیقیاس
من اگر چه زخم دارم بیش ازو
گوی گه گه در حضور افتاده است
آخر او را چون حضوری می رسد
من نمی یارم بوصلش بوی برد
شهریارش گفت کای درویش من
گر نمی گویی دروغ ای بینوا

وین سخن شد فاش در هر مجلسی
می دویدی آن گدای حق شناس
هیچ سوئی ننگرستی جز باوی
کان گدا گردیده عاشق بر ایاز
می دویدی آن رند باعاشق تمام
گوئیا چون گوی چوگان خورده بود
دید جانش همچو جو رویش چوگاه
می دویدی از هر سر میدان چوگوی
خواستی هم کاسگی با پادشا
عشق بازی را ز تو کمتر نیم
هست این سرمایه بی مایگی
عشق مفلس را سزد بی هیچ شک
عشق را باید چو من دل سوخته
صبر کن با درد هجران یک نفس
هجر را گر مرد عشقی پایدار
چون همه برگوی می داری نظر
من چو او او همچو من آغشته است
هر دو یک گوئیم در چوگان او
بی سرو بی بن بپا افتاده ایم
باز می گوئیم مشتی غم ازو
کاسب او را نعل بوسد گاهگاه
لیک من از گوی محنت کش ترم
وین گدای دل شده بر جان خورد
از پی او می دود آخر ایاس
در پی اویم نیایم پیش از او
وین گدا پیوسته دور افتاده است
از می وصلش سروری می رسد
گوی وصلی یافت از من گوی برد
دعوی افلاس کردی پیش من
دعوی افلاس را آورگوا

گفت تا جانم بود مفلس نیم
 لیک اگر در عشق گشتم جان فشان
 در تو ای محمود کو معنی عشق
 این بگفت و بود حرفش بر زبان
 چون بداد آن رند جان در خاک راه
 گر به نزدیک تو جان بازیست خورد
 گر تر اگویند یکساعت در آی
 آنچنان بی پا و سرگردی مدام
 چون در افتی تا خبر باشد ترا

مدعی باشم از این مجلس نیم
 جان فشاندن هست مفلس را نشان
 جانفشان ورنه مکن دعوی عشق
 که به جانان داد جان را در زمان
 شد جهان محمود را از غم سیاه
 تو در آ تا خود به بینی دستبرد
 تا تو زین ره بشنوی بانگ در آی
 که ببازی هرچه را داری مدام
 عقل و جان زیر و زیر باشد ترا

حکایت

در عجم افتاد مردی از عرب
 در نظاره می گذشت آن بیخبر
 دید مشتی رند را نی سر نه بن
 جمله کم زن مهره دزد و پاک بر
 هر یکی را کوزه دردی بدست
 چون بدید آن قوم را میلش فتاد
 چون قلندرها چنانش یافتند
 جمله گفتندش در آ ای هیچکس
 مست کردند آنگه از یک دردیش
 مال و ملک و سیم و زر بودش بسی
 رندی آمد دردی افزونش داد
 مرد می شد همچنان تا در عرب
 اهل او گفتند بس آشفته
 سیم و زر شد آمد آشفتن ترا
 دزد راهت زد کجا شد مال تو
 گفت می رفتم خرامان در رهی
 هیچ دیگر می ندانم نیز من
 گفت وصف آن قلندر کن مرا
 مرد اعرابی فنائی مانده بود
 پای در نه یا سر خود گیر تو
 گر تو بپذیری بجان اسرار عشق
 جان فشانی و بمانی برهنه

ماند از رسم عجم اندر عجب
 بر قلندر خانه افتادش گذر
 هر دو عالم باختی بی یک سخن
 در پلیدی هریک از دیگر بتر
 کوزه در دردی زده اول نشست
 عقل و جان بر شارع سیلش فتاد
 آب برده عقل و جانش یافتند
 اندرون شد بیش و کم این بود و بس
 محو شد از خویش و گم شد مردیش
 برد ازو در یک نفس حالی کسی
 وز قلندر خانه سر بیرونش داد
 عور و مفلس تشنه جان و خشک لب
 کوزه و سیم همانا خفته
 شوم بود این در عجم رفتن ترا
 شرح ده تا من بدانم حال تو
 اوفتادم بر قلندر ناگهی
 سیم و زر رفت و شدم ناچیز من
 گفت وصف اینست پس قال اندرا
 وز همه قال اندرائی مانده بود
 جان ببر یا نه بجان بپذیر تو
 جان فشانی سرکنی بردار عشق
 ماندت قال اندر آئی زانهمه

حکایت

گشت عاشق بر یکی صاحب جمال
شد چو شاخ زعفران باریک و زرد
مرگش از دور آمد و نزدیک شد
کاردی در دست می‌آمد دوان
تا به مرگ خود نمیرد آن نگار
تو درین کشتن چه حکمت دیده
او خود این ساعت بخواهد مردزار
سر نبرد مرده را جز جاهلی
بر قصاص او کشندم زار زار
در قصاص او بسوزندم چو شمع
سوخته فردا از او اینم نه بس
سوخته یا کشته او نام من
در دو عالم دست کوتاه آمدند
دل به کلی از جهان برداشتند
خلوتی کردند با جانان خویش

بود عالی همتی صاحب کمال
از قضا معشوق آن دلداده مرد
روز روشن بر دلش تاریک شد
مرد عاشق را خبر دادند از آن
گفت جانان را بخواه کشت زار
مردمان گفتند بس شوریده
خون مریز و دست ازین کشتن بدار
چون ندارد مرده کشتن حاصلی
گفت چون بر دست من شد کشته یار
پس چو برخیزد قیامت پیش جمع
هم شوم زو کشته امروز از هوس
پس بود اینجا و آنجا کام من
عاشقان جانباز این راه آمدند
زحمت جان از میان برداشتند
دست چون برداشتند از جان خویش

حکایت

جان بعزرائیل آسان می‌داد
از خلیل خویش آخر جان مخواه
بر خلیل خویشتن کن جان سیل
از خلیل خود که دارد جان دریغ
از چه می‌دهی بعزرائیل جان
تو چرا می‌داری آخر جان نگاه
پای عزرائیل آمد در میان
گفت از من حاجتی خواه ای خلیل
زانکه بند را هم آمد جزاله
کی دهم جان را بعزرائیل من
تامگر او خود بفرماید بیار
نیمجو ارزد جهان جان مرا
تا که او گوید سخن اینست و بس

چون خلیل الله در نزع افتاد
گفت واپس شو بگو با پادشاه
حق تعالی گفت اگر هستی خلیل
جان همی باید ستد از تو به تیغ
حاضری گفتش که ای شمع جهان
عاشقان بودند جان بازان راه
گفت چون من گویم اینک ترک جان
بر سر آتش در آمد جبرئیل
من نکردم سوی او آن دم نگاه
چون به پیچیدم سر از جبریل من
زان نیارم کرد جان خوش نثار
چون به جان دادن رسد فرمان مرا
در دو عالم کی دهم من جان به کس

مقاله اربعون

بیان وادی معرفت

معرفت را وادی بی‌پایا و سر
مختلف گزیند ز بسیاری راه
سالک تن سالک جان دیگر است
هست دایم در ترقی و زوال
هر یکی بر حد خویش آید پدید
عنکبوت مبتلا همراه فیل
قرب هر کس حسب و حال او بود
کی کمال صرصرش آید بدست
همروش هرگز نگیرد هیچ طیر
این یکی محراب و آن بت یافته
از سپهر این ره عالی صفت
باز یابد در حقیقت صدر خویش
گلخن دنیا بر او گلشن شود
چون نه بیند ذره جز دوست او
ذره ذره کوی او بیند تمام
روی می‌بنمایدش چون آفتاب
تا یکی اسرار بین گردد تمام
تا کند غواصی این بحر ژرف
هر زمانت نو شود شوقی پدید
صد هزاران خون حلال اینجا بود
کم وزن یک ساعت از هل من مزید
ورنه باری خاک ره برفرق کن
تا ابد ضایع بمانی جاودان
جهدکن تا حاصل آید این صفت
بر همه خلق جهان سلطان بود
نه فلک در پیش او فلکی شود
ذوق این شربت ز ملک بی‌کنار
در بروی هم به بستندی ز درد

بعد از آن بنمایدت پیش نظر
هیچکس نبود که نی آنجاگاه
هیچ ره در وی نه چون آن دیگر است
باز جان و تن ز نقصان و کمال
لاجرم بس ره که پیش آید پدید
کی تواند شد در این راه جلیل
سیر هر کس تا کمال او بود
گر ببرد پشه چندان که هست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر
معرفت اینجاست افتاد یافته
چون بتابد آفتاب معرفت
هر تنی بینا شود بر قدر خویش
سر آتش چون بر او روشن شود
مغز بیند از درون نی پوست او
هر چه بیند روی او بیند مدام
صد هزار اسرار از زیر نقاب
صد هزاران مرد گم گردد مدام
کاملی بایست در این راه شگرف
گر ز اسرار شود ذوقی پدید
تشنگی بر کمال اینجا بود
تا بیاری دست تا عرش مجید
خویش را در بحر عرفان غرق کن
گر شوی قانع به ملک این جهان
هست دایم سلطنت در معرفت
هر که مست عالم عرفان بود
ملک عالم پیش او ملکی شود
گر بدانندی ملوک روزگار
جمله در عالم نشستندی ز درد

حکایت

دید آنجا بی‌دلی دیوانه
پشت زیر بار آن کوهی که داشت

شد مگر محمود در ویرانه
سرفرو برده باندوهی که داشت

ورنه بر جانت زند صد دور باش
در خدای خویش کافر نعمتی
یک سخن با من بگو دیگر مگوی
کز که دور افتاده ای بی نظر
جمله آتش ریختی بر سر مدام

شاه را چون دیدگفتا دور باش
تونه شاهي رو که بس دون همتی
گفت محمودش مرا کافر مگوی
گفت اگر میدانی ای تو بیخبر
نیستی خاکستر و خاکت تمام

مقاله حادی و اربعون

در بیان وادی استغناء

نی در آن دعوی ونی معنا بود
می زند بر هم بیکدم کشوری
هفت اختر یک شرر اینجا بود
هفت دوزخ همچو یخ افسرده ایست
اجر یک فیل دمان بی یک سبب
کس نماند زنده در یک قافله
تا که آدم را چراغی بر فروخت
تا در آن حضرت دروگر گشت نوح
تا براهیم از میان بر سر فتاد
تا کلیم الله صاحب دیده شد
تا که عیسی محرم اسرار شد
تا محمد یک شبی معراج رفت
خواه اینجا هیچ کن خواهی مکن
همچنان دانم که خوابی دیده
شب نمی در بحر بی پایان فتاد
ذره ییایا سایه شد ز آفتاب
در جهان کم گیر برگی از درخت
پای موری لنگ شد در قعر چاه
در زمان ریگی همه انکار نیست
از سرب یک قطره باران در گذر
موی حیوانی اگر نبود چه باک
کم شد از روی زمین یک پرگاه
قطره در هفت دریا گشت گم

بعد از آن وادی استغنا بود
می جهد از بی نیازی صرصری
هفت دریا یک شمر اینجا بود
هشت جنت نیز آنجا مرده ایست
هست موری را هم اینجا ای عجب
تا کلاغی را شود پر حوصله
صد هزاران سبزه پوش از غم بسوخت
صد هزاران جسم خالی شد ز روح
صد هزاران پشه در لشکر فتاد
صد هزاران طفل سر بریده شد
صد هزاران خلق در زنا ر شد
صد هزاران جان و دل تاراج رفت
قدرتی نو دارد این خانه کهن
گر جهانی دل کبابی دیده
گر درین دریا هزاران جان فتاد
گر فروشد صد هزاران سر بخواب
ریخت گرافلاک و انجم لخت لخت
گر ز ماهی در عدم شد تا بماء
گر دو عالم شد همه یکبار نیست
گر نماند از دیو و ز مردم اثر
گر بریزد جمله تنها به خاک
گر شد اینجا جزء و کل ای جان تباه
گر بیکره گشت این نه طشت گم

حکایت

اوفتاد آن ماه یوسف وش بچاه
عاقبت زانجا بر آوردش کسی

در خراسان بود برنائی چو ماه
بر زیر افتاد خاک او را بسی

حال بر وی گشته بود و روزگار
آن نکو سیرت محمد نام بود
چون پدر دیدش چنان گفت ای پسر
ای محمد با پدر لطفی بکن
کو محمدکو پسرکو هیچکس
در نگر ای سالک صاحب نظر
آدم آخرکو و ذریات او
کو زمین کوکوه و دریا کو فلک
کو کنون آن صد هزاران تن بخاک
کو بوقت جان بدادن پیچ پیچ
هر دو عالم را و صد چندانکه هست
چون سرای پیچ پیچ آید ترا

باد و دم آورده کارش سخت زار
تا بدان عالم از او یک گام بود
ای چراغ چشم و ای جان پدر
یک سخن برگوی او گفت این سخن
این بگفت و جان بداد این بود بس
تا محمدگوی و آدم در نگر
نام جزئیات و کلیات او
کو پری کو دیو مردم کو ملک
کو کنون آن صد هزاران جان پاک
کو کسی کو جان و تن کو هیچ هیچ
گر بسائی و به بیزی زانچه هست
بر سر غربال هیچ آید ترا

حکایت

یوسف همدان که چشم راه داشت
گفت بر شو عمرها بالای عرش
هرچه بود و هست و خواهد بود نیز
قطره این جمله از دریای بود
نیست این وادی چنین سهل ای سلیم
گر شود صد ره روان خون در دلت
گر جهانی راه هر دم بسپری
هیچ سالک راه را پایان ندید
ور چو سگ باشی و دایم می دوی
نی شدن رویست و نه استادنت
هست مشکل کار افتادن چه سود
سر مزن سر میزن ای مرد خموش
هم به ترک کارگو هم کارکن
تا مگرکاری بود درمان کار
ور نباشد کار درمان کسی
ترک کن کاری که آن کردی نخست
چون شناسی کار چون نتوان شناخت
بی نیازی بین و استغنا نگر
برق استغنا چنان اینجا فروخت
صد جهان اینجا فرو ریزد بخاک

سینه پاک و دلی آگاه داشت
پس فرو شد بعد از آن در تحت فرش
چه بد و چه نیک هر یک ذره چیز
بود و فرزندش نبود آمد چه سود
سهل می دانی تو از جهل ای لئیم
هم نگردد قطع جز یک منزلت
گام اول باشدت چون بنگری
هیچکس این درد را درمان ندید
تا ابد بانگ درائی نشنوی
نه ترا مردن به و نی زادن
کار سخت اینست استادان چه سود
ترک کن این کار و هین در کارکوش
کار خود اندک کن و بسیارکن
کار باشد با تو در پایان کار
با تو بیکاری بود آنجا بسی
کردن و ناکردن این باشد درست
ورشناسی کی توانی کار ساخت
خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر
کز تف او صد جهان حالی بسوخت
گر جهان نبود در این وادی چه باک

حکایت

دیده باشی کان حکیم پرخرد
پس کند آن تخته پر نقش و نگار
هم فلک آرد پدید و هم زمین
هم نجوم و هم بروج آرد پدید
هم نحوست هم سعادت برکشد
چون حساب نحس گردد سعد از آن
برفشاند گوئی آن هرگز نبود
صورت این عالم پر پیچ پیچ
تو نیاری تاب این گنج گزین
جمله مردان زنان اینجا شدند
گر نیاری طاقت این راه تو

تخته خاک آورد در پیش خود
ثابت و سیاره آرد آشکار
گه بران حکمی کندگاهی برین
هم افول و هم عروج آرد پدید
خانه موت و ولادت برکشد
گوشه آن تخته گیرد بعد از آن
آن همه نقش و نشان هرگز نبود
هست همچون صورت آن تخته هیچ
گرد این کم گرد و درکنجی نشین
از دو عالم بی نشان اینجا شدند
گر همه کوهی نسنجی کاه تو

حکایت

پرده شد از عالم اسرار باز
هر چه می خواهی بخواه و گیر زود
مبتلا بودند دایم در بلا
انبیا را آن همه در پیش بود
کی رسد راحت بدین مرد غریب
کاش در عجز خودم بگذارایی
کهتران را کی تواند بود گنج
من ندارم تاب دست از من بدار
تا تراکاری نیفتد زان چه سود
همچو کف کی بر ز بر افتاده
کی سلوک اینچنین ره خواهی
چون در افتی جان کی آری برکنار

گفت مردی مرد را از اهل راز
هاتفی در حال گفت ای پیر زود
پیرگفتا من بدیدم کانیا
هرکجا رنج و بلائی بیش بود
انبیا را چون بلا آمد نصیب
من نه عزت خواهم و نه خوارایی
چون نصیب مهتران درد است و رنج
انبیا بودند سر غوغای کار
هرچه گویم از میان جان چه سود
گر چه در بحر خطر افتاده
از نهنک قهر اگر آگاهایی
اول از پندار مانای بیقرار

حکایت

دیدندوی غسل در گوشه
در خروش آمد که کو آواده
در درون کندهیم بنشانند او
هیچ نیکوتر نی است از انگبین
در درون ره داد و بستد زوجوی
پا و دستش در غسل شد استوار
وز چخیدن سخت تر شد بند او

آن مگس می شد ز بهر توشه
شد ز شوق آن غسل دلداد
کز من مسکین جوی بستانند او
شاخ و صلم گر بیار آید چنین
کرد گارش داد خود بیرون شوی
چون مگس را در غسل افتاد کار
از طپیدن سست شد پیوند او

در خروش آمد که ما را قهرکشت
گر جوی دادم دو جو اکنون دهم
کس در این وادی دمی فارغ مباد
روزگاری ای دل آشفته کار
بس بیازاری می شماری روزگار
خیز و این وادی مشکل قطع کن
زانکه تا با جان و بادل هم بری
برفشان جان در ره و دل کن نثار

انگینم سخت تر از زهرکشت
بوکزین درماندگی بیرون جهم
مرد این وادی بجز بالغ میاد
پا و دستت در غسل شد استوار
یا بغفلت می گذاری روزگار
باز بر از جان و از دل قطع کن
مشرکی وز مشرکان غافل تری
ورنه ز استغنا بگرداند کار

حکایت

بود شیخی خرقه پوش و نامدار
شد چنان در عشق آن دلبر زیون
بر امید آنکه بیند روی او
مادر دختر از آن آگاه شد
در سرت باشد اگر هیچ این هوس
بایدت چون ما تو سگبانی کنی
چون نبود آن شیخ اندر عشق سست
با سگی در دست بر بازار شد
صوفی دیگر که بودش هم نفس
مدت سی سال بودی مرد مرد
گفت ای غافل مکن قصه دراز
حق تعالی داند این اسرار را
چون به بیند طعنه پیوست تو
چند گویم کاین دلم از درد راه
من ز بیهوده شدم بسیارگوی
گر شما اسرار دان ره شوید
گر بگویم بیش ازین زینره بسی

برد از وی دختر سگبان قرار
کز دلش می زد چو دریا موج خون
شب بختی با سگان کوی او
گفت شیخا چون دلت گمراه شد
پیشه ما هست سگبانی و بس
بعد سالی عقد و مهمانی کنی
خرقه را افکنند و شد درکار چست
قرب سالی از پی این کار شد
چون چنانش دید گفت ای هیچکس
این چرا کردی و هرگز این که کرد
زانکه گر پرده کنی زین قصه باز
با تو گرداند همی اینکار را
سگ نهد از دست من در دست تو
خون شد و یک کس نیامد مرد راه
وز شما یک تن نشد اسرار جوی
آنکهی از درد من آگه شوید
لغو باشد نیست چون رهرو کسی

حکایت

آن مریدی شیخ را گفت از حضور
گر شما روها بشوید این زمان
در کثافت مشکبوئی زان چه سود

نکته برگوی شیخ گفت دور
آنکهی من نکته آرم در میان
پیش مستان نکته گوئی زان چه سود

مقاله ثانی و اربعون

در بیان وادی پنجم که توحید باشد

منزل تجرید و تفرید آیدت
جمله سر از یک گریبان برکشند
آن یکی باشد در این ره آن یکی
آن یکی اندر یکی باشد تمام
زان یکی کاند در عدد آید ترا
از ازل قطع نظر کن وز ابد
هر دو را کی هیچ ماند در میان
کی بود در اصل جز هیچ اینهمه

بعد از آن وادی توحید آیدت
رویها چون زین بیابان درکشند
گربسی بینی عدد گرانندی
چون یکی باشد یک اندر یک مدام
نیست آن یک کان احد آید ترا
چون برونست این ز حد و از عدد
چو ازل کم شد ابد هم جاودان
چون همه هیچی بود هیچ اینهمه

حکایت

چیست این عالم بگو و این خانه نیز
همچو نخلی بسته از صدگونه رنگ
آن همه یک موم گردد بیشکی
وانکه چندین رنگ آن خود نیز نیست
هم منی برخیزد اینجا هم توئی

گفت آن دیوانه را مردی عزیز
گفت هست این عالم پر نام و ننگ
گربدست آن نخل را مال دکسی
چون همه مومست و دیگر چیز نیست
چون یکی باشد همه نبود دوئی

حکایت

کاغذ زر برد کاین بستان زمن
جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز
از کجا آوردی آخر احوالی
کعبه را ضدیتی با دیر نیست
چند بینی غیر اگر احوال نه
اندرین ره چون بدین منزل رسید
هم بدو ماند وجودش پایدار
هم جز او کس را نداند در جهان
هم برون از هر سه این نیکو بود
گر همه آدم بود مردم نشد
آفتابی دارد اندر جیب غیب
با خودش گیرد بر اندازد نقاب
تو یقین میدان ز نیک و بد رهید
چون تو کم گشتی همه سودا بود
نیک و بد بینی در این راه دراز

رفت پیش بوعلی آن پیرزن
شیخ گفتا عهد دارم من که نیز
پیرزن در حال گفتا بوعلی
مرد را در دیده اینجا غیر نیست
تو دین ره مرد عقد و حل نه
مرد سالک چون بحد دل رسید
بشنود از وی سخنها آشکار
هم جز او کس را نه بیند یک زمان
هم در او هم زاو و هم با او بود
هر که در دریای وحدت گم نشد
هر که از اهل هنر و ز اهل عیب
عاقبت روزی بود کان آفتاب
هر که او در آفتاب خود رسید
تا تو باشی نیک و بد اینجا بود
ور تو مانی در وجود خویش باز

تا که از هیچی پدیدار آمدی
 کاشکی اکنون چو اول بوده
 از صفات بد بکلی پاک شو
 از کجا دانی که اندر تن ترا
 مار و کژدم با تو زیر پرده اند
 گر سر موئی فرا ایشان کنی
 هر یکی را دوزخ پر مار هست
 گر برون آئی از اینها پاک تو
 ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار
 تا کی ای عطار ازین حرف مجاز
 مرد سالک چون رسید این جایگاه
 گم شود زیرا که پیدا آید او
 جزء گرد دکل شود نه کل نه جزو
 هر چهار آید برون از هر چهار
 در دبیرستان این سر عجب
 عقل اینجاست افتاده بدر
 ذره هر کو از این سر یافته است
 خود چو این کس نیست موئی در جهان
 گرچه این کس نیست کل هم این کس است

در وجود خود گرفتار آمدی
 یعنی از هستی معطل بوده
 بعد از آن بادی بکف با خاک شو
 چه پلیدیهاست چه گلخن ترا
 خفته اند و خویشان گم کرده اند
 هر یکی را همچو صد ثعبان کنی
 تا نپردازی تو دوزخ کار هست
 خوش ب خاک اندر شوی در خاک تو
 می گزندت سخت تا روز شمار
 با سر اسرار و توحید آی باز
 جایگاه و مرد برخیزد ز راه
 گنگ گردد زانکه گویا آید او
 صورتی باشد صفت نه جان نه عضو
 صد هزار آید برون از صد هزار
 صد هزاران عقل بینی خشک لب
 مانده طفلی کور و مادر زاد و کر
 سر ز ملک هر دو عالم تافته است
 چون بیابد نیز موئی در جهان
 گر وجود است و عدم هم این کس است

حکایت

گفت لقمان سرخسی کای اله
 بنده کو پیر شد شادش کنند
 من کنون در بندگی ای پادشاه
 بنده بس غم کشم شادیم بخش
 هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص
 محو گردد عقل و تکلیفش بهم
 گفت الهی من ترا خواهم مدام
 پس ز تکلیف وز عقل آمد برون
 گفت اکنون من ندانم کیستم
 بندگی شد محو و آزادی نماند
 بی صفت گشتم نگشتم بی صفت
 من ندانم من توأم یا تو منی

پیرم و سرگشته و گم کرده راه
 پس خطش بدهند و آزادش کنند
 همچو برفی کرده موی خود سیاه
 پیر گشتم خط آزادیم بخش
 هر که او از بندگی خواهد خلاص
 ترک کن این هر دو را در نه قدم
 عقل و تکلیفم نباید والسلام
 پای کوبان دست می زد در جنون
 بنده باری نیستم پس چیستم
 ذره در دل غم و شادی نماند
 عارفم اما ندارم معرفت
 محو گشتم در تو و گم شد منی

حکایت

عاشقش خود را درافکند از شتاب
این یکی پرسید از اوکای بی خبر
از چه افکندی تو خود را در میان
زانکه خود را از تو می‌شناختم
هم تو من هم من تو و ان هر دو یکی
با توأم من یا تو من یا من توئی
هر دو تن باشیم یک تن والسلام
چون دوئی برخاست توحیدت بتافت
گم شدن کم کن که تفیرد این بود

از قضا افتاد معشوقی در آب
چون رسیدند آن دو تن با یکدیگر
گر من افتادم در این آب روان
گفت من خود را در آب انداختم
روزگاری شد که باشد بیشکی
تو منی یا من توام چند ازدوئی
چون تو من باشی و من تو بر دوام
تا دوئی برجاست در شرکت بتافت
تو در او گم گرد توحید این بود

حکایت

روز عرض لشگر محمود بود
بود بالائی بر آنجا رفت شاه
هر دو می‌کردند عرض انجمن
همچو از مور و ملخ بگرفته راه
بیش از آن لشگر کسی دیگر ندید
با ایاز خاص خود گفت ای پسر
این همه آن تو تو سلطان من
سخت فارغ بد ایاز و برقرار
خود نگفت او این مرا گفتست شاه
می‌کند شاهی چندین احترام
پشت خم ندهی و نکنی خدمتی
حق شناسی نبود این در پیش شاه
گفت هست این را موافق دو جواب
گر کند خدمت به پیش پادشاه
یا سخن گوید بزاری پیش او
جهل باشد در برابر آمدن
در میان خود را برابر آورم
من کیم فرمان همه فرمان اوست
وین کرم کو با ایاز امروز کرد
من ندانم تا مکافاتش دهند
من که باشم یا چرا آیم پدید
کیستم تا در برابر آیمش

گفت روزی فرخ و مسعود بود
شد به صحرا بی عدد فیل و سپاه
شد بر او هم ایاز و هم حسن
بود روی عالم از فیل و سپاه
چشم عالم آن چنان لشگر ندید
پس زبان بگشاد شاه نامور
هست چندین فیل و لشگر آن من
گرچه گفت این لفظ شاه نامدار
شاه را خدمت نکرد آنجایگاه
شد حسن آشفته و گفت ای غلام
تو چنین استاده چون بی‌حرمتی
تو چرا حرمت نمی‌داری نگاه
چون ایاز القصه بشنید این خطاب
یک جواب اینست کان بیروی و راه
یا بخاک افتد بخواری پیش او
بیشتر از شاه و کمتر آمدن
من کیم تا سر بر این در آورم
بنده آن او و تشریف آن اوست
زانچه هر روزی شه فیروزگرد
گر دو عالم خطبه ذاتش دهند
من در این معرض کجا آیم پدید
نی‌کنم خدمت نه بر سر آیمش

چون حسن بشنید این قول از ایاس
 دادم انصافی که در ایام شاه
 پس حسن گفتا بگو دیگر جواب
 گر من و شه هر دو با هم بودمی
 لیک چون تو محرم آن نیستی
 پس حسن را زود بفرستاد شاه
 چون در آن خلوت نه ما بود و نه من
 شاه گفتا خلوت آمد رازگوی
 گفت هر که کز کمال لطف شاه
 در فروغ پرتو آن یک نظر
 از ضیاء آفتاب فر شاه
 چون نمی ماند زمن نام وجود
 گر تو می بینی کسی را آن زمان
 گر تو یک لطف و و گر صد می کنی
 سایه کو گم شود در آفتاب
 هست ایازت سایه در کوی تو
 چون شد از خود بنده فانی اونماند

گفت احسنت ای ایاز حق شناس
 لایقی هر دم بصد انعام شاه
 گفت نبود پیش تو گفتن صواب
 این سخن را سخت محرم بودمی
 چون بگویم چون تو سلطان نیستی
 آن حسن شد تا میان آن سپاه
 گر حسن موئی شود نبود حسن
 آن جواب خاص با من بازگوی
 می کند سوی من مسکین نگاه
 محو می گردد وجودم سر بسر
 پاک برمی خیزم آن ساعت ز راه
 چون به خدمت پیش افتم در سجود
 من نیم آن هست هم شاه جهان
 آن خداوندی تو با خود می کنی
 زو کی آید خدمتی در هیچ باب
 گم شده در آفتاب روی تو
 هر چه خواهی کن تو دانی او نماند

مقاله ثالث و اربعون

در بیان وادی ششم که حیرت باشد

بعد از آن وادی حیرت آیدت
 هر نفس اینجا چو تیغی باشدت
 آه باشد درد باشد سوز هم
 از بن هر موی آنکس نه به تیغ
 آتشی افسرده باشد مرد این
 مرد حیران چون رسد آن جایگاه
 گم شود در راه حیرت محو و مات
 هر که زد توحید بر جاننش رقم
 گر بدو گویند هستی یا نه
 در میانی یا برونمی از میان
 فانیی یا باقیی یا هر دوئی
 گوید اصلاً می ندانم چیز من
 عاشقم اما ندانم برکیم
 لیکن از عشقم ندارم آگهی

کار دایم درد و حسرت آیدت
 هر دم می اینجا دریغی باشدت
 روز و شب باشد نه شب نه روز هم
 می چکد خون می نگارد ای دریغ
 در تحیر سوخته از درد این
 در تحیر مانده و گم کرده راه
 بی خبر از بود خود و ز کاینات
 جمله گردد محو از او و نیز هم
 سر بلند عالمی پستی که
 برکناری یا نهانی یا عیان
 هر دوئی یا تونه یا نه توئی
 وین ندانم هم ندانم نیز من
 نی مسلمانم نه کافر پس چیم
 هم دلی پر عشق دارم هم تهی

حکایت

دختری چون ماه در ایوانش بود
یا بهار و سروگل در دلبری
هر سر مویش رگی با روحداشت
زانکه از ابروش دو قوس آمده
غاب قوسینش ثناخوان آمدی
در ره افکنده بسی هشیار را
در نکوئی بهتر از ماه سپهر
زان همی روح القدس مبهوت بود
تشنه مردی وز لبش جستی زکات
اوفتادی سرنگون در قعر چاه
بی‌رسن حالی فرا چاهش شدی
از پی خدمت غلامی همچو ماه
مهر و مه را هم محاق و هم زوال
بر سرکوش بجز غوغا نبود
خیره ماندندی در آن خورشید روی
دید روی آن غلام پادشاه
عقل او از پرده بیرون اوفتاد
جان شیرینش ز تلخی شور یافت
عاقبت هم ببقراری پیشه کرد
جان اسیر درد و دل پر اشتیاق
در آغانی سخت عالی مرتبه
لحن داودی ایشان جانفزای
ترک نام و ننگ و ترک جان بگفت
جان چنان جائی کجا آید بکار
در غلط افتد که هم نبود تمام
کی غلامی را رسد چون من کسی
چون کنم با این دل دور از قرار
چون کنم بی صبرم و درمانده‌ام
بهره یابم او نیابد آگهی
کار جان من بکام دل شود
جمله گفتندش که دل ناخوش مکن
آن چنان کو را خبر نبود در آن
گفت حالی تا به پیش آورد جام

خسروی کافاق در فرمائش بود
از نکوئی بود چون رشک پری
طره او صد دل مجروح داشت
ماه رویش همچو فردوس آمده
چون ز قوسش تیر باران آمدی
نرگس مستش ز مژگان خار را
روی آن عذراوش خورشید چهر
در و یاقوتش که جان را قوت بود
چون بخندیدی لبش آب حیات
هر که کردی در زرخدانش نگاه
هر که صید روی چون ماهش شدی
آمدی گه گه ز پیش پادشاه
چه غلامی آنکه او داد از جمال
در بسیط عالمش همتا نبود
صد هزاران خلق در بازار و کوی
کرد روزی از قضا دختر نگاه
دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد
عقل رفت و عشق بروی زور یافت
مدتی با خویشتن اندیشه کرد
در گداز و سوز از عشق و فراق
بود او را دو کنیزک مطربه
جمله موسیقار زن بلبل سرای
حال خود در حال با ایشان بگفت
هر کرا شد عشق جانان آشکار
گفت اگر عشقم بگویم با غلام
حشمت را هم زیان دارد بسی
ور نگویم قصه خویش آشکار
صد کتاب صبر بر خود خوانده‌ام
آن همی خواهم که زان سرو سهی
گر چنین مقصود من حاصل شود
چون خوش آوازان شنیدند این سخن
ما به شب پیش تو آریمش نهان
یک کنیزک شد نهان پیش غلام

داروی بیهوشیش در می‌فکند
 چون بخورد آنمی غلام از خویش شد
 روز تا شب آن غلام سیمبر
 چون شب آمد آن کنیزان آمدند
 پس نهادند آن زمان در بسترش
 زود بر تخت زرش بنشانند
 نیم شب چون نیم مستی آن غلام
 دید قصری همچو فردوس از نگار
 عنبرین ده شمع بر افروختند
 برکشیده آن بتان یکسر سماع
 بود آن دختر میان جمع در
 در میان آن همه شادی و کام
 مانده بد او خیره نی عقل و نه جان
 چشم بر رخساره دلدار داشت
 سینه پر عشق و زبان لال آمده
 هم شامش بوی عنبر یافته
 دخترش در حال جام می بداد
 چشم او در چهره جانان بماند
 چون نمی‌آمد زبانش کارگر
 هر زمان آن دختر همچون نگار
 گه لبش را بوسه دادی چون شکر
 گه پریشان کرد زلف سرکشش
 وان غلام مست پیش دلنواز
 اندرین نظاره می‌بود آن غلام
 چون درآمد صبح و باد صبح جست
 چون بخفت آنجا غلام سرفراز
 بعد از آن چون آن غلام سیمبر
 شور آورد و ندانستش چه بود
 گرچه هیچ آبی نبودش بر جگر
 دست بر زد جامه بر تن چاک کرد
 قصه پرسیدند زان شمع طراز
 آنچه من دیدم عیان مست و خراب
 آنچه تنها بر من حیران گذشت
 آنچه من دیدم نیارم گفت باز
 هر یکی گفتند کآخر اندکی

لاجرم بی‌خویشی در وی فکند
 کار آن زیباکنیزک پیش شد
 بود مست و از دو عالم بیخبر
 پیش او افتان و خیزان آمدند
 در نهان بردند پیش دخترش
 گوهرش بر فرق می افشانند
 چشم چون نرگس گشاد از هم تمام
 تخت زرین از کناری تا کنار
 همچو همه عود تر می‌سوختند
 عقل و جان را کرده جان و تن وداع
 همچو خورشیدی بنور شمع در
 گم شده در چهره دختر غلام
 نی در این عالم به معنی نه در آن
 گوش بر آواز موسیقار داشت
 جان او از ذوق در حال آمده
 هم دهانش آتش تر یافته
 نقل می را بوسه در پی بداد
 در رخ دختر همی حیران بماند
 اشک می‌بارید و می‌خارید سر
 اشک بر رویش فشاندی صد هزار
 گه نمک در بوسه کردی بی‌جگر
 گاهگم شد دردو جادوی خوشش
 مانده نی بیخود نه با خود چشم باز
 تا برآمد صبح از مشرق تمام
 از خرابی شد غلام آنجا ز دست
 زود بردندش بجای خویش باز
 یافت آخر اندکی از خود خبر
 بودنی چون بود از شورش چه سود
 آب او بگذشت از بالای سر
 موی از سر کنند و بر سر خاک کرد
 گفت نتوانم نمود این قصه باز
 هیچکس هرگز نبیند آن بخواب
 برکسی هرگز ندانم کان گذشت
 زین عجایب تر نیفتد هیچ راز
 با خود آی و بازگو از صد یکی

گفت من درمانده‌ام چون مضطری
 من ندانم کان ز مستی دیده‌ام
 هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه
 عاقلی گفتش که خوابی دیده
 گفت من آگه نیم پنداری
 زین عجب تر حال نبود در جهان
 نی توانم گفت نی خاموش بود
 نه زمانی محو می‌گردد ز جان
 دیده‌ام صاحب جمالی کز کمال
 نیست پیش چهره او آفتاب
 چون نمی‌دانم چگویم بیش ازین
 من چو او رادیده و نادیده‌ام

کانه‌مه من دیده‌ام یا دیگری
 یا بهشیاری صفت بشنیده‌ام
 من ندیدم گرچه من دیدم همه
 کاینچنین دیوانه و شوریده
 یا که خوابی دیده یا بیداری
 حالتی نی آشکارا نی نهان
 نه میان این و آن مدهوش بود
 نه از او یک ذره می‌یابم نشان
 هیچ کس ندهد نشان در هیچ حال
 ذره‌ واللّه اعلم بالصواب
 گرچه او رادیده‌ام من پیش ازین
 در میان این و آن شوریده‌ام

حکایت

مادری بر خاک دختر می‌گریست
 گفت این زن برد از مردان سبق
 کز کدامین گمشده مائده است دور
 فرخ او چون حال می‌داند که چیست
 مشکل آمد قصه این غمزده
 نیست معلوم ز دور روزگار
 من نه آگاهم چنین حیران شده
 این زن از من چون هزاران گوی برد
 من نبردم بوی این حیرت مرا
 در چنین منزل که دل شد ناپدید
 ریسمان عقل را سرگم شده است
 هر که او اینجا رسد سرگم کند
 گر کسی اینجا رهی دریافت است

راه بینی سوی آن زن بگریست
 زانکه چون ما نیست می‌داند بحق
 وز که افتاده است زینسان ناصبور
 داند او تا برکه می‌باید گریست
 روز و شب بنشسته و ماتمزه
 برکه می‌گیریم چو باران زار زار
 کز که دور افتاده‌ام گریان شده
 زانکه از گم گشته خود بوی برد
 ریخت خون و کشت در حسرت مرا
 نی که شد زین راه منزل ناپدید
 خانه پندار رادر گم شده است
 چار حد خویش را در گم کند
 سرکل او را سراسر یافت است

حکایت

صوفی می‌رفت آوازی شنید
 که کلیدی یافته است این جایگاه
 گر در من بسته ماند چون کنم
 صوفیش گفتا که گفتت بسته باش
 بر در بسته چو بنشینی بسی
 کار تو سهل است و دشوار آن من

کان یکی می‌گفت گم کردم کلید
 زانکه در بسته است و من بر خاک راه
 غصه پیوسته ماند چون کنم
 در چو میدانی بروگو بسته باش
 عاقبت بگشاید آن در را کسی
 کز تحیر می بسوزد جان من

نیست کارم را نه پائی نه سری
کاش این صوفی بسی بشتافتی
نیست مردم را نصیبی جز خیال
هرکه گوید چون کنم گو چون مکن
هرکه او در وادی حیرت فتاد
حیرت و سرگشتگی تا کی برم
می ندانم کاشکی من دانمی
مرد را اینجاشکایت شکر شد

نی کلیدم بود هرگز نه دری
بسته یا بگشاده در را یافتی
می نداند هیچکس تا چیست حال
تاکنون چون کرده ام اکنون مکن
هر نفس در صد جهان حسرت فتاد
پی چوگم گردید من چون پی برم
که اگر میدانی حیرانمی
کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

حکایت

شیخ نصر آباد را بگرفت درد
بعد از آن موی سپید و تن نزار
در دلش تابی و در جانش تفی
آمده نی از سر دعوی و لاف
گفت شخصی ای بزرگ نامدار
کرده چندین حج و چندین سروری
این چنین کار از سر خامی بود
این کدامین شیخ کرد این راه کیست
شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد
شد از این آتش مرا خرمن بیاد
گشته ام کالیوکار خویشتن
چون در آید اینچنین آتش بجان
تا گرفتار چنین کار آمدم
ذره گر حیرتت آید پدید

کرد چل حج بر توکل اینت مرد
برهنه دیدش کسی با یک ازار
بسته زناری و بگشاده کفی
گرد آتشگاه گبری در طواف
این چه کار تست آخر شرم دار
حاصل این جمله آمد کافری
اهل دل را از تو بدنامی بود
می ندانی تو که آتشگاه کیست
آشتم در خانه و رخت اوفتاد
داد کلی نام و ننگ من بیاد
می ندانم حیلۀ زین بیش من
کی گذارد نام و ننگم یک زمان
از کنشت و کعبه بیزار آمدم
همچو من صد حسرتت آید پدید

حکایت

نو مریدی بود دل چون آفتاب
گفت از حیرت دلم در خون نشست
در فراقش شمع دل افروختم
من ز حیرت گشتم اینجا راز جوی
پیرگفتا مانده ام حیران و مست
ما بسی در قعر این زندان و چاه
ذره از حیرت عقبی مرا

دید پیر خویش را یک شب بخواب
کار تو برگوی آنجا چون گذشت
تا تو رفتی من ز حیرت سوختم
کار تو چونست آنجا بازگوی
می گزم دائم بدنجان پشت دست
از شما حیران تریم این جایگاه
بیش از صدکوه در دنیی مرا

مقاله رابع و اربعون

در بیان وادی هفتم که فقر و فنا است

کی بود اینجا سخن گفتن روا
گنگی و کوری و بیهوشی بود
گم شده بینی ز یک خورشید تو
نقشها در بحرکی مانده بجای
هرکه گوید نیست این سودات بس
دائماً گم بوده و آسوده شد
می نیابد هیچ جز کم بودگی
صنع بین گردد بسی رازش دهند
چون فرو رفتند در میدان درد
لاجرم دیگر قدم کس را نبود
تو جمادی گیر اگر مردم شدند
هر دو بر یک جای خاکستر شوند
در صفت فرق فراوان باشدت
در صفات خود فرو ماند بزل
از وجود خویش ناپیدا شود
او چو نبود در میان زیبا بود
از خیال عقل بیرون باشد این

بعد ازین وادی فقر است و فنا
عین این وادی فراموشی بود
صد هزاران سایه جاوید تو
بحرکلی چون بجنبش کرد رای
هر دو عالم نقش این دریات بس
هرکه در دریای کل گم بوده شد
دل بدین دریا در این آسودگی
گر از این گم بودگی بازش دهند
سالکان پخته و مردان مرد
گم شدن اول قدم زین پس چه سود
چون همه در گام اول گم شدند
عود و هیمه چون به آتش در شوند
این بصورت هر دو یکسان باشدت
گر پلیدی گم شود در بحر کل
لیک گر پاکی درین دریا شود
جنبش او جنبش دریا بود
نبود او و او بود چون باشد این

حکایت

با مریدی گفت دایم می گداز
پس شوی از ضعف چون موئی مدام
جایگاهی سازدت در زلف یار
بیشکی موئی شود در موی او
موی در موی این چنین اندر نگر
چون فنا گشت از فنا اینک بقا
بر صراط و آتش سوزان گذر
دوده پیدا کند چون پر زاغ
از وجود روغنی آید بدر
خویشتن را قالب قرآن کند
اندرین منزلگه والا رسی
پس براتی از عدم در پیش کن
کاسه پر از فنا کن نوش تو

یک شبی محمود طوسی بحر راز
تا چو اندر عشق بگدازی تمام
چون شود شخص تو چون موئی نزار
هرکه چون موئی شود در کوی او
گر تو هستی راه بین و دیده ور
هرکه او رفت از میان اینک فنا
گر ترا هست این دل زیر و زبر
غم مخور کاتش ز روغن وز چراغ
چون بر آن آتش کند روغن گذر
گر چه ره بر آتش سوزان کند
گر همی خواهی که تو آنجا رسی
خویش را اول ز خود بی خویش کن
جامه از نیستی درپوش تو

خرقه از ماکان یکی در بر فکن
در رکاب محوکن پائی ز هیچ
بر میان نه از کمر زیر و زیر
طمس کن چشم و زهم بگشای زود
کم شو و زین هم بیکدم کم مباح
همچنان میرو بدین آسودگی
گر بود زین عالمت موئی اثر
گر سر موئی بماند از خودیت

طیلسان لم یکن بر سر فکن
رخش ناچیزی بران جائی ز هیچ
همچنان بر بند از لاشئی کمر
بعد از آن در چشم کن کحل نبود
پس ازین کم گشتگی در غم مباح
تا رسی در عالم کم بودگی
نیست زین عالم ترا موئی خبر
هفت دریا را نماید پر بدیت

حکایت

یک شبی پروانگان جمع آمدند
جملگی گفتند می باید یکی
شد یکی پروانه تا قصری ز دور
بازگشت و دفتر خود باز کرد
ناقدی کو داشت در مجمع مهی
شد یکی دیگر گذشت از نور در
پر زنان در پرتو مطلوب شد
بازگشت او نیز مشتی رازگفت
ناقدش گفت این نشان نی ای عزیز
دیگری برخاست می شد مست مست
دست و گردن گشت با آتش بهم
چون گرفت آتش ز سر تا پای او
ناقد ایشان چو دید او را ز دور
گفت این پروانه در کار است و بس
تا نگردی بیخبر از جسم و جان
هر که از موئی نشانت باز داد
نیست چون محرم نفس این جایگاه

در مضیقی طالب شمع آمدند
کو خبر دارد ز مطلوب اندکی
در فضای قصر دید از شمع نور
وصف او در خورد فهم آغاز کرد
گفت او را نیست از شمع آگهی
خویشان بر شمع زد از دورتر
شمع غالب گشت و او مغلوب شد
از وصال شمع شرحی بازگفت
همچواندیگر نشان دادی تو نیز
پای کوبان بر سر آتش نشست
خویش را گم کرد با او خوش بهم
سرخ شد چون آتشی اعضای او
شمع با خود کرد همرنگش ز نور
کس چه داند او خبردار است و بس
کی خبر یابی ز جانان یک زمان
صد خط اندر خون جانت باز داد
در ننگجد هیچکس اینجایگاه

حکایت

صوفیئی می رفت چون بی حاصلی
با دلی پر خون سر از پس کرد او
قرب سی سالست تا او مرد و رفت
مرد گفتش ای همه دعوی نه کار
تا که تو دم می زنی همدم نه
گر بود موئی اضافت در میان

زد قفائی محکمش سنگین دلی
گفت آن کز تو قفائی خورد او
عالم هستی به پایان برد و رفت
مرده کی گوید سخن شرمی بدار
تا که موئی مانده محرم نه
هست صد عالم مسافت در میان

وانکه شد هم بیخبر هم بی اثر
 گر تو خواهی تا درین منزل رسی
 هرچه داری آتشی را برفروز
 چون نماند هیچ مندیش از کفن
 چون همه رخت تو خاکستر شود
 و رجو عیسی یک سر سوزن بماند
 گر جو عیسی رخت در کوی افکند
 چون حجاب آید وجود اینجایگاه
 هرچه داری یک یک از خود بازکن
 چون درونت جمع شد در بیخودی
 چون نماند نیک و بد عاشق شوی

در میان جمیع اودارد خبر
 تا که موئی مانده مشکل رسی
 تا ازار پای در آتش بسوز
 برهنه خود را در آتش در فکن
 ذره پندار تو کمتر شود
 در رخت ای مرد صد رهن بماند
 سوزنش هم بخیه بر روی افکند
 راست ناید مال و ملک و اسب و جاه
 پس بخود در خلوتی آغاز کن
 تو برون آئی ز نیکی و بدی
 پس فنای عشق را لایق شوی

حکایت

بود شاهی ماهرو خورشید فر
 کس بحسن او پسر هرگز نداشت
 خاک او بودند دلبنان همه
 گر بشب آن ماه پیدا آمدی
 روی او را وصف کردن روی نیست
 گر رسن کردی از آن زلف سیاه
 زلف عالم سوز آن شمع طراز
 وصف حسن و زلف آن یوسف جمال
 چشم چون نرگس اگر برهم زدی
 خنده او چون شکر کردی نثار
 از دهانش خود نشد معلوم هیچ
 چون ز زیر پرده بیرون آمدی
 فتنه جان و جهان بود آن پسر
 چون برون راندی سوی میدان فرس
 هر که سوی آن پسر کردی نگاه
 بود درویشی گدایی بی خبر
 بهره زو جز عجز و آشفتن نداشت
 چون ندید آن درد را هم پشت او
 روز و شب در کوی او بنشسته بود
 دیده گریان بود و زان غم می نگفت
 هیچکس محرم نبودش در جهان
 روز و شب روئی چو زراشکی چو سیم

داشت چون یوسف یکی زیبا پسر
 هیچکس آن حشمت و آن عز نداشت
 بنده رویش خداوندان همه
 آفتابی نو بصحرا آمدی
 زانکه وصف از روی او یک موی نیست
 صد هزاران دل فرو رفتی به چاه
 کار کردی بر همه عالم دراز
 شرح نتوان داد در پنجاه سال
 آتشی در جمله عالم زدی
 صد هزاران گل شکفتی بی بهار
 زانکه نتوان گفت از معدوم هیچ
 هر سر مویش بصد خون آمدی
 هر چه گویم بیش از آن بود آن پسر
 برهنه بودیش تیغ از پیش و پس
 برگرفتندش در ساعت ز راه
 بیسرو بن شد ز عشق آن پسر
 جانش می شد زهره گفتن نداشت
 تخم غم در جان و دل می کشت او
 چشم از خلق جهان بر بسته بود
 تن گدازان می نخورد و می نخفت
 همچنان می داشت آن غم در نهان
 منتظر بنشسته بودی دل دو نیم

زنده زان بودی گدای ناصبور
 ماهرو از دور چون پیدا شدی
 در جهان برخواستی صد رستخیز
 بانگ بردا برد می رفتی بماء
 چون شنیدی بانگ چاوش آن گدای
 غشی آوردی و درخون آمدی
 چشم بایستی در آن دم صد هزار
 گاه چون نیلی شدی آن ناتوان
 گاه بفسردی ز آهش اشک او
 نیم کشته نیم مرده نیم جان
 این چنین کس کانچنان افتاده پست
 نیم ذره سایه بود آن بیخبر
 می شد آن شهزاده روزی با سپاه
 زو بر آمد نعره و بی خویش شد
 چند خواهم سوخت جان خویش ازین
 این سخن می گفت آن سرگشته مرد
 چون بگفت این گشت زایل هوش او
 چاوش شهزاده زان آگاه شد
 گفت بر شهزاده ات ای شهریار
 شاه از غیرت چنان مدهوش شد
 گفت برخیزید و بر دارش کنید
 در زمان رفتند خیل پادشا
 پس بسوی دارکردنش کشان
 نی ز دردش هیچکس آگاه بود
 چون به زیر دار آوردش وزیر
 گفت مهلم ده بهر کردگار
 مهمل دادش آن وزیر خشمناک
 پس میان سجده گفتش کای اله
 پیش از آن کز جان برآیم بیخبر
 تا به بینم روی آن شهزاده خوش
 تا به بینم روی او یکبار نیز
 پادشاها بنده حاجت خواه تست
 هستم از جان بنده این در هنوز
 چون تو حاجت می برآری صد هزار
 خواست چون این حاجت آن مظلوم راه

کان پسر گهگاه بگذشتی ز دور
 جمله بازار پر غوغا شدی
 خلق یک سر آمدندی در گریز
 قرب یک فرسنگ بگرفتی سپاه
 سر بگشتی و بیفتادی ز پای
 وز وجود خویش بیرون آمدی
 تا بر او بگریستی چون ابر زار
 گاه خون از زیر او گشتی روان
 گاه اشکش سوختی از رشک او
 وز تهی دستی نبودش نیم نان
 آن چنان شهزاده چون آرد بدست
 خواست تا خورشید را گیرد ببر
 آن گدا یک نعره زد آن جایگاه
 گفت جانم سوخت عقل از پیش شد
 نیست صبر و طاقت من بیش ازین
 هر زمان بر سنگ می زد سر ز درد
 پس روان شد خون ز چشم و گوش او
 عزم خونش کرد و پیش شاه شد
 عشق آورد است رندی بقرار
 کز تف دل مغز او پر جوش شد
 پای بسته سر نگونسارش کنید
 حلقه کردند گرد آن گدا
 بر سر او گشته خلقی خونفشان
 نی کسش آنجا شفاعت خواه بود
 ز آتش حسرت برآمد زو نفیر
 تا کنم یک سجده باری زیر دار
 تا نهاد او روی خود بر روی خاک
 چون بخواهد کشت شاهم بی گناه
 روزیم گردان جمال آن پسر
 صد هزاران جان توانم داده خوش
 جان کنم بر روی او ایشار نیز
 عاشق است و کشته درگاه تست
 گر شدم عاشق نیم کافر هنوز
 حاجت من کن روا کامم برآر
 تیر او آمد مگر بر جایگاه

که شنید آواز او پنهان وزیر
رفت پیش پادشاه و می‌گریست
زاری او در مناجاتش بگفت
شاه را دردی از اودر دل افتاد
شاه حالی گفت آن شهزاده را
این زمان برخیز و زیر دار شو
مستمند خویش را آواز ده
لطف کن با او که قهر تو کشید
از رهش بردار و سوی گلشن آر
رفت آن شهزاده یوسف جمال
رفت آن خورشید روی آتشین
رفت آن دریای پرگوهر خوشی
از خوشی آنجایگه بر سر زنید
آخر آن شهزاده زیر دار شد
آن گدا را در هلاک افتاده دید
خاک از خون دو چشمش گل شده
محوگشته گم شده ناچیز هم
چون چنین دید آن بخون افتاده را
خواست تا پنهان کند اشک از سپاه
اشک چون باران روان کرد آن زمان
هر که او در عشق صادق آمده است
گر بصدقی عشق پیش آید ترا
عاقبت شهزاده خورشید و ش
آن گدا آواز شه نشنیده بود
چون همی برداشت روی از خاک راه
آتش سوزنده با دریای آب
بود آن درویش بی‌دل آتشی
جان بلب آورد و گفت ای شهریار
حاجت این لشگرکر بز نبود
نعره زد جان ببخشید و بمرد
چون وصال دلبرش معلوم گشت
سالکان دانند در دریای درد
ای وجودت با عدم آمیخته
تا نگردي مدتی زیر و زیر
دست بگشاده چو برقی بسته

درد کردش دل ز درد آن فقیر
حال آن دل‌داده برگفتش که چیست
در میان سجده حاجاتش بگفت
خوش شد بر عفو کردن دل نهاد
سر مگردان آن ز پا افتاده را
پیش آن سرگشته بیمار شو
بی‌دل تو شد دل او باز ده
نوش خور با او که زهر تو چشید
چون بیایی با خودش نزد من آر
تا نشیند با گدائی در وصال
تا شود با ذره خلوت نشین
تا کند با قطره دست اندرکشی
پای درکوبید و دستی بر زنید
چون قیامت فتنه بیدار شد
سرنگون بر روی خاک افتاده دید
عالمی بر حسرتش حاصل شده
زین بتر چبود بگو آن نیز هم
آب در چشم آمد آن شهزاده را
بر نمی‌آمد مگر بی اشک آه
گشت حاصل صدهزاران درد از آن
بر سرش معشوق عاشق آمده است
عاشقت معشوق خویش آید ترا
از سر لطف آن گدا را خواند خوش
لیک بسیاری ز دورش دیده بود
در برابر دید روی پادشاه
گر چه می‌سوزد ندارد هیچ تاب
قربتش افتاد با دریا خوشی
چون چنینم می‌توانی کشت زار
این بگفت و گوئیا هرگز نبود
همچو شمعی باز خندید و بمرد
فانی مطلق شد و معدوم گشت
تا فنای عشق با مردم چه کرد
لذت تو با الم آمیخته
از وجود خویش کی یابی خبر
در خلا شد پیش برقی بسته

این چه کار تست مردانه درآی
گر بخواهی کرد تو این کیمیا
چند اندیشی چو من بی خویش شو
تا دم آخر بدرویشی رسی
من که نی من مانده‌ام نی غیر من
گم شدم در خویشتن یکبارگی
آفتاب فقر چون بر من بتافت
من چو دیدم پرتو آن آفتاب
هر چه گاهی بردم و گه باختم
محو گشتم گم شدم هیچم نماند
قطره بودم گم شدم در بحر راز
گرچه گم گشتن نه کار هرکسی است
کیست در عالم ز ماهی تا بماء

عقل را هل نیز و دیوانه درآی
یک نفس باری به نظاره درآ
یک زمان در خویش پیش اندیش شو
در کمال ذوق بی خویشی رسی
برتر است از عقل و شر و خیر من
چاره من نیست جز بیچارگی
هر دو عالم را کم از ارزن بیافت
من نماندم باز شد آبی به آب
جمله در آب سیاه انداختم
سایه ماندم ذره پیچم نماند
می نیابم این زمان یک قطره باز
در فنا گم گشتم و چون من بسی است
کو نخواهد گشت گم این جایگاه

حکایت

پاک دینی کرد از نوری سؤال
گفت ما را هفت دریا نار و نور
چون کنی این هفت دریا باز پس
ماهیتی کز سینه چون دم برکشد
چون نهنگ آسا دو عالم درکشد
هست حوتی نی سرش پیدا نه پای

گفت ره چون خیزد از ما تا وصال
می بیاید رفت راهی دور دور
ماهیتی جذب کند در یک نفس
اولین و آخرین را درکشد
خلق را کلی بیک دم درکشد
در میان بحر استغناش جای

مقاله خامس و اربعون

در راه افتادن مرغان بسوی سیمرغ

زین سخن مرغان وادی سر بسر
جمله دانستند کان مشکل کمان
زین سخن شد جای ایشان بی قرار
واندگر مرغان همه از جایگاه
سالها رفتند در شیب و فراز
آنچه ایشان را در این ره رخ نمود
گر تو هم روزی فرود آئی براه
باز دانی آنچه ایشان کرده‌اند
آخرا لا مـر از میان آن سپاه
زانهمه مرغ اندکی آنجا رسید
باز بعضی غرقه دریا شدند

سرنگون گشتند در خون جگر
نیست بر بازوی مشتی ناتوان
هم در آن منزل بسی مردند زار
سر نهاده از سر حیرت براه
صرف شد در راهشان عمر دراز
کی توانم شرح آن پاسخ نمود
عقبه آن ره کنی یک یک نگاه
روشت گردد که چون خون خورده‌اند
کم کسی ره برد تا آن پیشگاه
زان هزاران کس یکی آنجا رسید
باز بعضی محو و ناپیدا شدند

باز بعضی بر سرکوه بلند
 باز بعضی را ز تـف آفتاب
 باز بعضی را پلنگ و شیر راه
 باز بعضی نیز خائف آمدند
 باز بعضی در بیابان خشک لب
 باز بعضی ز آرزوی دانـه
 باز بعضی سخت رنجور آمدند
 باز بعضی در عجایبهای راه
 باز بعضی در تماشا و طرب
 عاقبت از صد هزاران تا یکی
 عالمی مرغان که می بردند راه
 سی تن بی بال و پر رنجور و سست
 حضرتی دیدند بی وصف و صفت
 برق استغنا چو می افروختی
 صد هزاران آفتاب معتبر
 جمع می دیدند حیران آمده
 جمله گفتند ای عجب چون آفتاب
 کی پدید آئیم ما این جایگاه
 دل بکـل از خویشـتن برداشتیم
 هست اینجا صد جهان یک ذره خاک
 آن همه مرغان چو بیدل آمدند
 محو می بودند گم ناچیز هم
 آخر از پیشان عالی درگهی
 دید سیمـرغ خـرف را مانده باز
 پای تا سر در تحیر مانده
 گفت هان ای قوم از شهرکه اید
 چیست ای بی حاصلان نام شما
 یا شما را کس چگوید در جهان
 جمله گفتند آمدیم این جایگاه
 ما همه سرگشتگان درگهیم
 مدتی شد تا در این راه آمدیم
 بر امید پادشاه از راه دور
 گر پسندد رنج ما این پادشاه
 گفت آن چاوش کی سرگشتگان
 گر شما باشید و نه در جهان

تشنه جان دادند در بیم و گزند
 گشت پرها سوخته جانها کباب
 کرد در یک دم برسوائی تباه
 در کف ذات مخالف آمدند
 تشنه در گرما ماندند از تعب
 خویش را کشتند چون دیوانه
 باز پس ماندند و معذور آمدند
 باز استادند هم بر جایگاه
 تن فرو دادند فارغ از طلب
 بیش نرسیدند آنجا اندکی
 بیش نرسیدند سی آنجایگاه
 دل شکسته تن شده جان نادرست
 برتر از ادراک عقل و معرفت
 صد جهان در یک زمان می سوختی
 صد هزاران ماه و انجم بیشتر
 همچو ذره پای کوبان آمده
 ذره محو است پیش آن جناب
 ای دریغا رنج برده ما برآه
 نیست زان دستی که ما پنداشتیم
 ما اگر باشیم و گرنه زان چه باک
 همچو مرغ نیم بسمل آمدند
 تا بر آمد روزگاری نیز هم
 چاوش عزت در آمد ناگهی
 بال و پرو جان و تن هم در گداز
 نی تنیشان مانده نی پر مانده
 در چنین منزلگه از بهر چه اید
 در کجا بود است آرام شما
 یا چکار آیند مشتی ناتوان
 تا بود سیمـرغ ما را پادشاه
 بی دلان و بی قراران رهیم
 از هزاران سی بدرگاه آمدیم
 تا بود ما را در این حضرت حضور
 آخر از لطفی کند در ما نگاه
 همچو گل در خون دل آغشتگان
 اوست مطلق پادشاه جاودان

هست موری بر در این پادشاه
باز پس گردید ای مثنی حقیر
کان زمان چون مرده جاوید شد
چون دهد ما را بخواری سر بر راه
بود و زو خواری جز عز نبود

صد هزاران عالم پر از سپاه
از شما آخر چه خیزد جز ز حیر
زین سخن هر یک چنان نومید شد
جمله گفتند این معظم پادشاه
زو کسی را خواری هرگز نبود

حکایت

هر زمان بر من کنندی آفرین
مدح من دشنام لیلی باد و بس
بهتر از ملک دو عالم نام او
گر بود خواری چه خواهد بود نیز
پس برآرد از همه جانها دمار
وانگهی از عزت و خواری چه سود
جان ما و آتش افروخته
زانکه او را هست از آتش حضور
سوختن ما را دهد دست اینت کار
خاک بوسیدن جز اینجا راه نیست

گفت مجنون گر همه روی زمین
من نخواهم آفرین هیچکس
خوشتتر از صد مدح یک دشنام او
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز
چونکه برق عزت آید آشکار
چون بسوزد جان بصد زاری چه سود
باز گفتند آن گروه سوخته
کی شود پروانه از آتش نفور
گرچه ما را دست ندهد وصل یار
گر رسیدن سوی آن درگاه نیست

حکایت

قصه پروانه کردند آشکار
تا بکی در بازی اینجان شریف
جان مده بر جمل تاکی زین محال
داد حالی جمله مرغان را جواب
می رسم در او و می گردم تمام
پای تا سر غرقه درد آمدند
لطف او را نیز روئی تازه بود
هر نفس صد پرده دیگر گشاد
پس ز نور النور در پیوست کار
بر سریر هیبت و عزت نشاند
گفت برخوانید تا پایان همه
می شود معلوم از این شوریده حال

جمله پرنندگان روزگار
جمله با پروانه گفتند ای ضعیف
چون نخواهد بود از شمعت وصال
زین سخن پروانه شد مست و خراب
گفت اینم بس که من بی دل مدام
چون همه در عشق او مرد آمدند
گرچه استغنا برون ز اندازه بود
حاجب لطف آمد و در برگشاد
شد جهان بی حجابی آشکار
جمله را بر مسند قربت نشاند
رقعه بنهادند پیش آن همه
رقعه آن قوم از راه مثال

حکایت

ده برادر چو نش می بفروختند
خط از ایشان خواست کار زان می خرید
پس گرفت آن ده برادر را گواه

یوسفی کانجم سپندش سوختند
مالک مصرش چو زیشان می خرید
خط ستد زان قوم هم بر جایگاه

آن خط پر قدر یوسف را رسید
 ده برادر آمدند آن جایگاه
 خویش را در پیش او انداختند
 آب خود بردند تا نان خواستند
 من خطی دارم همی عبری زبان
 گر شما خوانید نان بخشم بسی
 شادمان گفتند شاها خط بیار
 قصه خود نشنود چند از غرور
 لرزه بر اندام هریک افتاد
 نی حدیثی نیز دانستند راند
 سخت شد در حال آنهمه
 مبتلا در کار یوسف ماندند
 وقت خط خواندن چرا خامش شدید
 بهتر از خط خواندن و گردن زدن

چون عزیز مصر یوسف را خرید
 عاقبت چون گشت یوسف پادشاه
 روی یوسف باز می نشناختند
 خویشان را چاره جان خواستند
 یوسف صدیق گفت ای مردمان
 می نداند خواند در عالم کسی
 جمله عبری خوان بدنند از اختیار
 کور دل بادا از این حال حضور
 خط آنان یوسف ایشان را بداد
 نی خطی زان خط توانستند خواند
 سست شد حالی زبان آن همه
 جمله در غم در تأسف ماندند
 گفت یوسف گوئیا بیهش شدید
 جمله گفتندش که ما را تن زدن

رفتن مرغان به سوی سیمرغ و رسیدن سیمرغ بدان درگاه

در خط این رقعۀ پر اعتبار
 بود کرده نقش تا پایان همه
 کان اسیران چون نگه کردند نیک
 یوسف خود را به چاه انداخته
 وانگه او را بر سوری بفروخته
 می فروشی یوسفی در هر نفس
 پیشوا و پیشگه خواهد شدن
 پیش او خواهی شدن تن برهنه
 از چه او را رایگان باید فروخت
 شد فنای محض و تن شد توتیا
 یافتند از نور حضرت جان همه
 می ندانستند این تا آن شدند
 پاک گشت و محو شد از سینه شان
 جمله را از پرتو آن جان بتافت
 چهرۀ سیمرغ دیدند آن زمان
 بی شک این سی مرغ آن سیمرغ بود
 این ندانستند تا خود آن شدند
 بود خود سیمرغ سی مرغ تمام
 بود خود سیمرغ در آن جایگاه

چون نگه کردند آن سیمرغ زار
 هر چه ایشان کرده بودند آن همه
 آن همه خود بود سخت این بود لیک
 رفته بودند و طریقی تاخته
 یوسف جان را بخواری سوخته
 می ندانی تو گدای هیچکس
 یوسف چون پادشه خواهد شدن
 تو در آخر هم گدا هم گرسنه
 چون ازو کار تو خواهد بفروخت
 جان آن مرغان ز تشویر و حیا
 چون شدند از کل کل پاک آن همه
 باز از سر بنده نو جان شدند
 کرده و ناکرده دیرینه شان
 آفتاب قربت از ایشان بتافت
 هم زعکس روی سیمرغ جهان
 چون نگه کردند آن سی مرغ زود
 در تحیر جمله سرگردان شدند
 خویش را دیدند سیمرغ تمام
 چون سوی سی مرغ کردند نگاه

ور بسوی خویش کردندی نظر
 ور نظر در هر دو کردندی بهم
 بود این یک آن و آن یک بود این
 آن همه غرق تحیر ماندند
 چون ندانستند هیچ از هیچ حال
 کشف این سر قوی درخواستند
 بی زبان آمد از آن حضرت جواب
 هر که آید خویش تن بیند در او
 چون شما سیمرغ اینجا آمدید
 گر چل و پنجاه و شصت آیند باز
 گر چه بسیاری سرگردیده اید
 هیچ کس را دیده بر ما کی رسد
 دیده موری که سندان برگرفت
 هر چه دانستند و دیدند آن نبود
 این همه وادی که از پس کرده اید
 جمله در افعال ما می رفته اید
 چون شما سی مرغ حیران مانده اید
 ما به سیمرغی بسی اولی تریم
 محو ما گردید در صد عز و ناز
 محو او گشتند آخر بر دوام
 تا که می رفتند می گفتم سخن
 لاجرم اینجا سخن کوتاه شد

بود این سی مرغ ایشان آن دگر
 هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم
 در همه عالم کسی نشنود این
 بی تفکر در تفکر ماندند
 بی زبان کردند از آن حضرت سؤال
 حل مائی و تئوی درخواستند
 کاینه است آن حضرت چون آفتاب
 جان و تن هم جان و تن بیند در او
 سی در این آئینه پیدا آمدید
 پرده از خویش بگشایند باز
 خویش را دیدید و خود را دیده اید
 چشم موری بر ثیابی رسد
 پشه فیلی بدنند برگرفت
 و آنچه گفتند و شنیدند آن نبود
 این همه مردی که هر کس کرده اید
 وادی ذات و صفت را رفته اید
 بی دل و بی صبر و بی جان مانده اید
 زانکه سیمرغ حقیقت گوه ریم
 تا به مادر خویش را یابید باز
 سایه در خورشید گم شد والسلام
 چون رسیدند آن نه سر ماند و نه بن
 رهرو و رهبر نماند و راه شد

حکایت

گفت چون در آتشی افروخته
 عاشقی آمد مگر چوبی بدست
 پس زبان بگشاد همچون آتشی
 وانگهی برگرفت برگوئید راست
 آنچه گفتمی و آنچه بشنیدی همه
 آن همه جز اول افسانه نیست
 اصل باید اصل مستغنی و پاک
 هست خورشید حقیقی بر دوام

گشت آن حلاج کلی سوخته
 بر سر آن مشت خاکستر نشست
 باز می شورید خاکستر خوشی
 کانکه او می زد انالحق او کجاست
 آنچه دانستی و می دیدی همه
 محو شو چون جای این ویرانه نیست
 گر بود فرع و اگر نبود چه باک
 گو نه ذره مان نه سایه والسلام

حکایت

چون برآمد صد هزاران قرن بیش

قرنها و نی زمان نه پس نه پیش

بعد از آن مرغان فانی را نیاز
چون همه بی خویش با خویش آمدند
نیست هرگز ارنو است وارکهن
همچنان کو از تو دور است از نظر
لیک از راه مثال اصحابنا
از کجا اینجا توان پرداختن
زانکه اسرار بقا بعد الفنا
تا تو هستی در وجود و در عدم
چون نه آن ماند نه این در ره ترا
در نگر تا اول و آخر که بود
نطفه پرورده در صد عز و ناز
کرده او را واقف اسرار خویش
بعد از آنش محو کرده هر که کل
باز گردانید او را خاک راه
پس میان آن فنا صدگونه راز
بعد از آن او را بقائی داده کل
تو چه دانی تا چه داری پیش تو
تا نگردد جان تو مردود شاه
تا نیابی در فنا کم کاستی
اول اندازد بخواری در رهت
نیست شو تا هستی از وی رسد
تا نگردي محو خواری و فنا

در فنای کل بخود دادند باز
در بقا بعد الفنا پیش آمدند
زان فنا و زان بقا کس را سخن
شرح او دور است از وصف و خبر
شرح جستند از بقا بعد الفنا
نوکتایی باید آن را ساختن
آن شناسد کو بود آن را سزا
کی توانی زد در این منزل قدم
خواب چون می آید ای ابله ترا
گر به آخر دانی این آخر چه سود
تا شده هم عاقل و هم کارساز
داده او را معرفت در کار خویش
زان همه عزت در افکنده بذل
باز کرده فانی او را چندگاه
گفت با او لیک بی او گفته باز
عین عزت کرده بر وی عین ذل
با خود آخر فرو اندیش تو
کی شود مقبول شاه آن جایگاه
در بقا هرگز نه بینی راستی
باز برگرد بعزت ناگهت
تا تو هستی هست در توکی رسد
کی رسد اثبات از عز و بقا

حکایت

پادشاهی بود عالم زان او
بود در فرماندهی اسکندری
جاه او در رخ نهاده ماه را
داشت آن خسرو یکی عالی وزیر
آن وزیر پر هنر را یک پسر
کس به زیبایی او هرگز ندید
با جمالی آن چنان آن دلفروز
گر بروز آن ماه پیدا آمدی
بر نخیزد از جهان خرمی
چهر آن زیبا پسر چون آفتاب
سایان آفتابش مشک بود

هفت کشور جمله در فرمان او
قاف تا قاف جهانش لشگری
ماه رخ بر خاک راه این شاه را
در بزرگی خورده دان و خورده گیر
بود و او را حسن عالم سر بسر
هیچ زیبا نیز چندان عز ندید
هیچ نتوانست بیرون شد بروز
صد قیامت آشکارا آمدی
تا ابد محبوب تر زو آدمی
طراهی هم رنگ و بوی مشک ناب
آب حیوان بی لبش لب خشک بود

در میان آفتاب دلسـتـانـش
 ذره او فتنه مردم شده
 چون ستاره رو نماید در جهان
 زلف او بر پشتی او سرفراز
 هر شکن در طره آن سیمت
 زلف او بر رخ بسی منصوبه داشت
 بود بر شکل کمانش ابرویی
 نرگس افسـونـگرش در دلبری
 لعل او سرچشمه آب حیات
 خط سبزش سرخی روی جمال
 گفتن از دندان او از عقل نیست
 مشک خالش نقطه جیم جمال
 شرح زیبایی آن زیبا پسر
 شاه ازو القصه مست مست شد
 گرچه شاهی خوب و عالی قدر بود
 شد چنان مستغرق عشق پسر
 گر نبودی لحظه در پیش او
 نی قرارش بود با او یک نفس
 روز و شب بی او نیاسودی دمی
 تا شبش بنشانندی روز دراز
 چون شب تاریک گشتی آشکار
 وان پسر در خواب رفتی پیش شاه
 در فروغ نور شمع آن دلسـتـان
 شه در آن مه روی می نگریستی
 گاه گل بر روی او افشانندی
 گه ز درد عشق چون باران میغ
 گاه با آن ماه جشنی ساختی
 یک نفس از پیش خود نگذاشتش
 کی توانست آن پسر یک دم نشست
 گر برفتی یک دم از پیرامنش
 خواستی هم مادر او را هم پدر
 لیکشان زهره نبود از بیم شاه
 بود در همسایگی شهریار
 آن پسر شد عاشق دیدار او
 یک شبی با او نشستن ساز کرد

بود همچون ذره شکل دهانش
 در درونش صد ستاره گم شده
 سی درون ذره چون باشد نهان
 در سرفرازی پیشت افتاده باز
 صد جهان جان را بیک دم صف شکن
 در سر هر موی صد اعجوبه داشت
 خود که دارد آن کمان را بازویی
 کرده او از هر مژه صد ساحری
 چون شکر سر سبز و شیرین از نبات
 طوطی سرچشمه بحر کمال
 کان گر از عزت خود پردگست
 ماضی و مستقبل ازوی کرده حال
 گر دهم عمری کجا آید پسر
 وز بلای عشق او از دست شد
 چون هلالی از غم آن بدر بود
 کز وجود خود نبود او را خبر
 جوی خون رانندی دل بی خویش او
 نی زمانی صبر بودش زین هوس
 مونس او بود روز و شب همی
 راز می گفـتی بدان مه چهره باز
 شاه را نی خواب بودی نه قرار
 شاه می کردی بروی او نگاه
 جمله شب خفته می بودی چنان
 هر دمی صد جوی خون بگریستی
 گاه گرد از موی او افشانندی
 بر رخ او اشک رانندی بی دریغ
 گاه بر رویش قدح پرداختی
 تا که بودی لازم خود داشتش
 لیک بود از بیم خسرو پای بست
 شه ز غیرت سرفکندی از تنش
 تا دمی بینند روی آن پسر
 تا ازین قصه برآمد دیرگاه
 دختری خورشید رخ همچون نگار
 همچو آتش گرم شد درکار او
 مجلسی چون روی خویش آغاز کرد

در نهان شاه با او در نشست
 نیم شب از خواب خوش آن پادشاه
 آن پسر می جست و هیچش می نیافت
 دختری با آن پسر بنشسته دید
 چون بدید آن حال شاه نامور
 مست و عاشق وانگهی سلطان سری
 شاه با خود گفت چون با من شهی
 آنچه من کردم بجای او بسی
 در مکافات من او این می کند
 هم کلید گنجها در دست او
 هم مرا همراز و هم همدم مدام
 در نشنید با گدائی در نهان
 این بگفت و امر کرد آن شهریار
 سیم خام او میان خاک راه
 بعد از آن فرمود بر دارش زدند
 گفت اول پوست از وی درکشند
 تا کسی کوگشت اهل پادشاه
 در ربوند آن پسر را زار و خواری
 شد وزیر آگاه از حال پسر
 این چه خذلان بود کامد در رهت
 بود آنجا ده غلام پادشاه
 آن وزیر آمد ولی پدر درد و داغ
 گفت امشب هست مست این پادشاه
 چون شود هشیار شاه نامدار
 هر که او را کشته باشد بی شکی
 آن غلامان جمله گفتند آن نفس
 در زمان از ما بریزد جوی خون
 خونینی آورد از زندان وزیر
 سر نگویندش ز دار آونگ کرد
 وان پسر را کرد در پرده نهان
 شاه چون هشیار شد روز دگر
 آن غلامان را بخواند آن پادشا
 جمله گفتندش که کردیم استوار
 پوستش کردیم سر تا سر برون
 شاه چون بشنید آن پاسخ تمام

بود آن شب از قضا آن شاه مست
 دشنه در کف بجست از خوابگاه
 عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت
 هر دو را با هم دلی پیوسته دید
 آتش غیرت فتادش در جگر
 چون بود معشوق او با دیگری
 می گزیند دیگری از ابله‌ی
 هیچکس هرگز نکرد آن با کسی
 کوه کن الحق که شیرین می کند
 هم سر افرازان عالم پست او
 هم مرا هم درد و هم مرهم مدام
 زو پردازم همین ساعت جهان
 تا ببستند آن پسر را استوار
 کرد همچون نیل خام از چوب شاه
 در میان صدفه بارش زدند
 سر نگون آنگه بدارش برکشند
 تا دم آخر بکس نکند نگاه
 تا در آویزند سر مستش بدار
 خاک بر سرگفت کای جان پدر
 چه قضا بود اینکه دشمن شد شهنشاه
 عزم کرده تا کنند او راتباه
 هر یکی را داد دری شب چراغ
 این پسر را نیست چندینی گناه
 هم پشیمان گردد و هم بی قرار
 شاه از صد زنده نگذارد یکی
 گر بیاید شه نه بیند هیچ کس
 پس کند بر دار ما را سرنگون
 باز کردش پوست از تن همچو سیر
 خاک از خونس گل و گلرنگ کرد
 تا چه زاید از پس پرده جهان
 همچنان می سوخت از خشمش جگر
 گفت با آن سگ چه کردید از جفا
 در میان صدفه بارش بدار
 بر سر دار است اکنون سرنگون
 شاد شد از پاسخ آن ده غلام

هر یکی را داد فاخر خلعتی
 شاه گفتا همچنان تا دیرگاه
 تا زکار این پلید نابکار
 چون شنید این قصه اهل شهر او
 در نظاره آمدند آنجا بسی
 گوشتی دیدند خلقان غرق خون
 از که و مه هر که دیدش آنچنان
 روز تا شب ماتم آن ماه بود
 بعد روزی چند بی دلدار خویش
 خشم او کم گشت و عشقش زور کرد
 پادشاهی با چنین یوسف و شی
 بود دایم از شراب وصل مست
 عاقبت طاقت نماندش یک نفس
 جان او می سوخت از درد فراق
 در پشیمانی فرو شد پادشاه
 جامه نیلی کرد و در بر خود بیست
 نی طعامی خورد زان پس نی شراب
 چون درآمد شب برون شد شهریار
 رفت پنهان زیر دار آن پسر
 چون ز یک یک کار او یاد آمدش
 بر دل او درد بی اندازه شد
 بر سر آن کشته می نالید زار
 خویش را در خاک میافکند او
 گر شمار اشک او کردی کسی
 جمله شب بود تنها تا بروز
 چون نسیم صبح گشتی آشکار
 در میان خاک و خاکستر شدی
 چون برآمد چل شبانروز تمام
 در فرو بست و بزیر دار او
 نه کسی را زهره تا چل روز و شب
 از پس چل شب نه نان خورد و نه آب
 روی همچون ماه او در اشک غرق
 شاه گفتش ای لطیف جانفزای
 گفت درخون ز آشنائی توام
 باز کردی پوست از من بی گناه

هر تنی را منصبی و رفعتی
 خوار بگذاری بر دارش تباه
 عبرتی گیرند خلق روزگار
 جمله را دل درد کرد از قهر او
 باز می نشناختش هرگز کسی
 پوست از وی در کشیده سر نگون
 همچو باران خون گریستی در نهان
 شهر پر درد و دریغ و آه بود
 شه پشیمان گشت از کردار خویش
 عشق شاه شیر دل را مور کرد
 روز و شب بنشسته در خلوت خوشی
 در خمار هجر چون باید نشست
 کار او پیوسته زاری بود و بس
 گشت بی صبر و قرار از اشتیاق
 دیده پر خون کرد و بر سر خاک راه
 در میان خون و خاکستر نشست
 در مید از چشم خون افشانش خواب
 کرد از اغیار خالی زیر دار
 یاد می آورد کار آن پسر
 از بن هر موی فریاد آمدش
 هر زمانی ماتم او تازه شد
 خون او بر روی می مالید زار
 پشت دست از دست او می کند او
 بیشتر بودی ز صد باران بسی
 همچو شمعی در میان اشک و سوز
 زی وثاق خویش رفتی شهریار
 در مصیبت هر زمان با سر شدی
 همچو موئی شد شه عالی مقام
 گشت در تیمار وی بیمار او
 که گشاید در سخن با شاه لب
 آن پسر را دید یک ساعت بخواب
 از قدم در خون نشسته تا بفرق
 از چه غرق خون شدی سر تا به پای
 این چنین از بی وفائی توام
 این وفاداری بود ای پادشاه

یار با یار خود آخر این کند
 من چه کردم تا تو بردارم کنی
 روی اکنون می بگردانم ز تو
 چون شود دیوان دادی آشکار
 شاه چون بشنید از ماه این جواب
 شور غالب گشت برجبان و دلش
 گشت بس دیوانه و از دست شد
 خانه دیوانگی در باز کرد
 گفت ای جان و دل بی حاصلم
 این پسر سرگشته من آمده
 همچو من هرگز شکست خود که کرد
 می سزد گر من به خون آغشته ام
 در نگر آخر کجائی ای پسر
 تو مکن بدگرچه من بد کرده ام
 من چنین حیران و غمناک از توام
 از کجا جویم ترا ای جان من
 گر جفا دیدی تو از من بی وفا
 از تنبت گر ریختم خون بی خبر
 مست بودم کاین خطا بر من برفت
 گر تو پیش از من برفتی ناگهان
 بی تو چون یک دم سرخویشم نماند
 جان به لب آورد بی تو شهریار
 می ترسم من ز مرگ و ترک تن
 گر شود جاوید جانم عذر راه
 کاشکی حلقم بیریدی بتیغ
 خالق جانم درین حسرت بسوخت
 منندارم طاقت و تاب فراق
 جان من بستان به فضل ای دادگر
 همچنین می گفت تا خاموش شد
 عاقبت پیک عنایت در رسید
 چون زحد بگذشت درد پادشاه
 شد پسر را کرد پاکیزه چو جان
 آمد از پرده برون چون مه ز میغ
 چون بدید آن ماه را شاه جهان
 شاه در خاک و پسر در خون فتاد

کافر مگر هیچ کافر این کند
 سربری و سرنگونسارم کنی
 تا قیامت داد بستانم ز تو
 داد من بستاند از تو کردگار
 در زمان برجست دل پر خون ز خواب
 هر زمانی سخت تر شد مشکش
 ضعف در پیوست و غم پیوست شد
 نوحه بس زار زار آغاز کرد
 خون شد از تشویر تو جانو دلم
 پس بزاری کشته من آمده
 آنچه من کردم بدست خود که کرد
 تا چرا معشوق خود را کشته ام
 خط مکش در آشنائی ای پسر
 زانکه این بد جمله با خود کرده ام
 خاک بر سر بر سر خاک توام
 رحمتی کن بر دل حیران من
 تو وفاداری مکن با من جفا
 خون جانم چند ریزی ای پسر
 خود چه بود این کز قضا بر من برفت
 بی تو من کی زنده مانم در جهان
 زندگانی یک دو دم بیشم نماند
 تا کند در خونهای تو نثار
 لیک ترسم از جفای خویشتن
 هم نیارد خواست عذر این گناه
 وز دلم کم گشتی این درد و دریغ
 پای تا فرق من از حسرت بسوخت
 چند سوزد جان من در اشتیاق
 زانکه من طاقت نمی آرم دگر
 در میان خامشی بیهوش شد
 شکرها بعد از شکایت در رسید
 بود پنهان آن وزیر آن جایگاه
 پس فرستادش بر شاه جهان
 پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ
 من ندانم تا چه گویم آن زمان
 کس نداند کاین عجایب چون فتاد

هرچه گویم بعد ازین ناگفتنی است
 شاه چون از درد هجران شد خلاص
 بعد ازین کس واقف اسرار نیست
 آنچه آن یک گفت وین دیگر شنید
 من کیم تا شرح و وصف آن دهم
 نارسیده چون دهم من شرح آن
 گرجازت باشد از پیشان مرا
 این زمان باری سخن کردم تمام

در چو در قعر است هم ناسفتنی است
 هر دو تن رفتند تا ایوان خاص
 زانکه آنجا موقع اغیار نیست
 کور دید آن حال وگوش کر شنید
 ور دهم آن شرح خط بر جان نهم
 تن زنم چون مانده ام در طرح آن
 زود فرمایند شرح آن مرا
 کار باید چند گویم والسلام

خاتمه

کردی ای عطار بر عالم نثار
 از تو پر عطر است آفاق جهان
 گه دم عشق علی الاطلاق زن
 شعر تو عشاق را سرمایه داد
 ختم شد بر تو چو بر خورشید نور
 این مقامات ره حیرانی است
 از سر ددی درین دیوان درآی
 در چنین میدان که جان شد ناپدید
 گر نیائی از سر ددی در او
 در دل تو درد شد چون کامزن
 تا نگردد نامرادی قوت تو
 درد حاصل کن که درمان درد تست
 در کتاب من مکن ای مرد راه
 از سر ددی نگه کن دفترم
 گوی دولت آن برد تا پیشگاه
 درگذر از زاهدی و سادگی
 هرکه را در دیست درمانش مباد
 مرد باید تشنه و بی خورد و خواب
 هرکه زین شیوه سخن بوئی نیافت
 هرکه این بر خواند مرد کار شد
 اهل صورت غرق گفتار من اند
 این کتاب آرایش است ایام را
 گر چو یخ افسرده دید این کتاب
 نظم من خاصیتی دارد عجیب
 گر بسی خواندن میسر آیدت

نالۀ اسرار هر دم صد هزار
 وز تو در شورند عشاق جهان
 گه نوای پرده عشاق زن
 عاشقان را دایم این پیرایه داد
 منطق الطیر و مقامات طیور
 یا مگر دیوان سرگردانی است
 جان سپر ساز و باین ایوان درآی
 بلکه هم شد نیز میدان ناپدید
 روی ننماید ترا گدردی در او
 گر زنی کامی همه بر کام زن
 کی شود زنده دل مبهوت تو
 در دو عالم داروی جان درد تست
 از سر شعر و سر کبری نگاه
 تا ز صد یک درد آری باورم
 کز سر ددی کند این را نگاه
 درد باید درد کار افتادگی
 هرکه درمان خواهد او جانش مباد
 تشنه که نارسد هرگز به آب
 از طریق عاشقی موئی نیافت
 وانکه این دریافت برخوردار شد
 اهل معنی مرد اسرار من اند
 خاص را داده نصیب وعام را
 خوش برون آمد چو آتش از حجاب
 زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب
 بی شکی هر بار خوشتر آیدت

زین عروس خانگی در صدر ناز
 تا قیامت نیست چون من بیخودی
 هستم از بحر حقیقت درفشان
 گر ثنای خویشتن گویم بسی
 لیک خود منصف شناسد قدر من
 حال خود سربسته گفتم اندکی
 آنچه من بر فرق خلق افکنده‌ام
 در زبان خلق تا روز شمار
 گر بریزد از هم این نه دایره
 گر کسی را ره نماید این کتاب
 چون به آسایش رسد زین یادگار
 گل فشانی کرده‌ام زین بوستان
 هر یکی خود را در آن نوعی که بود
 لاجرم من نیز همچون رفتگان
 زین سخن گر خفته‌امری دراز
 بی‌شکی دانم برآید کار من
 بس که خود را چون چراغی سوختم
 همچو مشکوتی شد از دود دماغ
 روز خوردم رفت و شب خوابم نماند
 بادلم گفتم که ای بسیارگوی
 گفت غرق آتشم عیبم مکن
 بحر جانم می‌زند صدگونه جوش
 برکسی فخری نمی‌آرم بدین
 گرچه از دل نیست خالی درد آن
 این همه افسانه بیهودگیست
 دل که او مشغول این بیهوده شد
 می‌باید ترک جان صد بارگفت
 چند باید بهر جان درجوش بود

جز به تدریجی نیفتد پرده باز
 در سخن ننهد قلم برکاغذی
 ختم شد بر من سخن اینک نشان
 کی پسندد آن ثنا از من کسی
 زانکه پنهان نیست نور بدر من
 خود سخن هم داد بدهد بی‌شکی
 گر نمانم تا قیامت مانده‌ام
 یادکردم بس بود این یادگار
 کم نگردد نقطه زین تذکره
 پس براندازد ز پیش او حجاب
 در دعا گوینده را گو یار
 یاد داریدم بخیر ای دوستان
 کرد لختی جلوه و بگذشت زود
 جلوه دادم مرغ جان برخفتگان
 یک نفس بیدار دل گردد برآز
 منقطع گردد غم و تیمار من
 تا جهان را همچو شمع افروختم
 شمع خلدم تاکی افروزد چراغ
 زاتش دل بر جگر آبم نماند
 چندگوئی تن زن و اسرار جوی
 می‌بسوزم گر نگویم خود سخن
 چون توانم بود یک ساعتخوش
 خویش را مشغول می‌دارم بدین
 چندگویم چون نیم من مرد آن
 کار مردم از منی پالودگیست
 زوجه آید چون سخن فرسوده شد
 زین همه بیهوده استغفارگفت
 جان فشاندن باید و خاموش بود

حکایت

چون به نزع افتاد آن دانای دین
 کاین شنو برگفت چون دارد شرف
 گر سخن از نیکوئی چون زر بود
 کار آمد حصه مردان مرد
 گر چو مردان درد دین بودی مرا

گفت اگر دانستمی من بیش ازین
 در سخن کی کردمی عمری تلف
 آن سخن ناگفته نیکوتر بود
 حصه ماگفت آمد اینت درد
 آنچه می‌گویم یقین بودی مرا

ز آشنائی چون دلت بیگانه است
 رو بخسب از ناز همچون سرکشی
 خوش خوشت عطارگر افسانه گفت
 بس که ما در ریگ روغن ریختیم
 بس که این خوان را فرو آراستیم
 بس که گفتم نفس را فرمان نبرد
 چون نخواهد آمد از من هیچ کار
 جذبۀ حق باید از پیشان بخواست
 نفس چون هر لحظه فربه تر شود
 هیچ نشنید اوکز آن فربه نشد
 تا نمیرم من بصد زاری زار

هرچه می گویم ترا افسانه است
 تا منت افسانه می گویم خوشی
 خواب خوشتر آیدت تو خوش بخفت
 بس گهر در حلق خوک آویختم
 بس کز این خوان گرسنه برخاستیم
 بس که دارو کردمش درمان نبرد
 شستم از خود دست و رفتم با کنار
 کاین بدست ما نخواهد گشت راست
 نیست روی آنکه او بهتر شود
 این همه بشنید و یک دم به نشد
 او نگیرد پند یا رب زینهار

حکایت

چون بمرد اسکندر اندر راه دین
 تاکه بودی پند می دادی مدام
 پندگیر ای دل که گرداب بلاست
 من زبان و نطق مرغان سر بسر
 در میان عاشقان مرغان درند
 جمله را شرح و بیانی دیگر است
 پیش سیمرغ آن کسی اکسیر ساخت
 کی شناسی دولت روحانیان
 تا از آن حکمت نگردی فرد تو
 هرکه نام آن برد در راه عشق
 کاف کفر اینجا بحق المعرفه
 زانکه گر پرده شود زین کفر باز
 لیک آن علم جدل چون ره زند
 گر از آن حکمت دلی افروختی
 شمع دین چون حکمت یونان بسوخت
 حکمت یثرب بست ای مرد دین
 تا بکی گوئی تو ای عطار حرف
 از وجود خویش بیرون آی پاک
 تا تو هستی پایمال هر خسی
 تو فنا شو تا همه مرغان راه
 گفته تو رهبر هرکس بود
 گر نسیم مرغان ره را هیچکس

ارسطا طاليس گفت ای شاه دین
 خلق را این پند امروزی تمام
 زنده دل شو زانکه مرگت در قفاست
 با تو گفتم فهم کن ای بی خبر
 کز قفس پیش از اجل بیرون پرند
 زانکه مرغان را زبانی دیگر است
 کو زبان آن همه مرغان شناخت
 در میان حکمت یونانیان
 کی شوی در حکمت دین مرد تو
 نیست در دیوان دین آگاه عشق
 دوست تر دارم ز فای فلسفه
 تو توانی کرد از کفر احتراز
 بیشتر بر مردم آگاه زند
 کی چنان فاروق بر هم سوختی
 شمع دین زان علم بر نتوان فروخت
 خاک بر یونان فشان از راه دین
 نیستی تو مرد این کار شگرف
 خاک شو از نیستی بر روی خاک
 نیست گشتی تاج فرق هرکسی
 ره دهند در بقا تا پیشگاه
 کاین سخن پیر ره تو بس بود
 ذکر ایشان کرده ام اینم نه بس

آخرم زان کاروان گوردی رسد

قسم من زان رفتگان دردی رسد

حکایت

صوفئی را گفت آن پیرکهن
گفت خوش آید زبان را بر دوام
گر نیم زایشان از ایشان گفته‌ام
گر ندارم از شکر جز نام بهر
جمله دیوان من دیوانگیست
من ندانم تا چه گویم ای عجب
از حماقت ترک دولت گفته‌ام
گر مرا گویند ای گم کرده راه
می ندانم تا شود این کار راست
گر دمی بر راه او بر کارمی
گر مرا در راه او بودی مقام
شعر گفتن حجت بی حاصلی است
چون ندیدم در جهان محرم کسی
گر تو مرد رازداری بازگو
زانکه من خون با سرشک افشانده‌ام
گر مشام آری به بحر ژرف من
هر که شد از زهر بدعت دردمند
گرچه عطارم من و تریاک ده
هست خلق بی نمک بس بی خبر
چون زنان خشک گیرم سفره پیش
از دلم این سفره را بریان کنم
چون مرا روح القدس هم کاسه است
من نخواهم نان هر ناخوش منش
شد غنائ القلب جان افزای من
هر توانگر کاینچنین گنجیش هست
شکر ایزد را که در کاری نیم
من زکس بر دل چرا بندی نهم
نی طعام هیچ ظالم خورده‌ام
همت عالیم ممدوح است و بس
پیش خود بردند پیشینان مرا
تا زکار خلق آزاد آمدم
فارغم زین زمره بد خواه نیک

چند از مردان حق گوئی سخن
زانکه می گویند از مردم مدام
خوش دلم کاین قصه از جان گفته‌ام
ای بسا بهتر که اندر کام زهر
عقل را با این سخن بیگانگیست
چند گم ناکرده جویم ای عجب
درس بیکاران غفلت گفته‌ام
هم بخود عذر گناه خود بخواه
یا توانم عذر این صد سال خواست
کی چنین مستغرق اشعارمی
شین شعرم سین سرکشتی مدام
خویشتن را دید کردن جاهلی است
هم به شعر خود فرو گفتم بسی
خون فشان و خون گری و رازجو
تا چنین خونریز حرفی رانده‌ام
بشنوی تو بوی خون از حرف من
بس بود تریاقش این حرف بلند
سوخته دارم دلی چون تاک ده
لاجرم زان می خورم تنها جگر
ترکنم از شوربائی چشم خویش
گه گهی جبریل را مهمان کنم
کی توانم نان هرمدبر شکست
بس بود این نانم و این نان خورش
شد حقیقت کنز لایفناهی من
کی شود از منت هر سفله پست
بسته هر ناسزاواری نیم
نام هر دونی خداوندی نهم
نی کتابی را تخلص کرده‌ام
قوت جسمم قوت روح است و بس
پس بود از خویشتن بنیان مرا
در میان صد بلا شاد آمدم
خواه نامم بدکنند و خواه نیک

من چنان با درد خود درمانده‌ام
گر دریغ و درد من بشنوده
جسم و جان رفت و ز جان و جسم من

کز همه آفاق دست افشانده‌ام
تو بسی حیران تر از من بوده
نیست جز درد و دریغی قسم من

حکایت

راه بینی وقت پیچا پیچ مرگ
از خوی خجلت کفی گل کرده‌ام
شیشه پر اشک دارم نیز من
اولم زان اشک چون غسلی دهید
وان کفن در آب چشم آغشته‌ام
آن کفن چون بر تنم پوشید پاک
چون چنین کردید تا محشر ز میخ
دانی این چندین دریغ از بهر چیست
سایه از خورشید می‌جوید وصال
گرچه هست از پس محالی آشکار
هر که او نهد در این اندیشه سر
سخت تر بینم بهر دم مشکلم
کیست چون من فرد و تنها مانده
نی مرا همراز و همدم هیچکس
نی ز همت میل ممدوحی را
نی دل کس نی دل خود نیز هم
نی هوای لقمه سلطان مرا
نی به تنهائی صبوری یک دم
هست این احوال من زیر و زبر

گفت چون در ره ندارم زاد و برگ
پس از آن یک خشت حاصل کرده‌ام
ژنده برجیده‌ام بهر کفن
آخرم آن خشت زیر سر نهید
ای دریغا سر بسر بنوشته‌ام
زود تسلیم کنید آنگه بخاک
بر سر خاکم نیارد جز دریغ
پشه با باد نتوانست زیست
می نیابد اینت سودای محال
جز محال اندیشی او رانیست کار
او از این بهتر چه اندیشد دگر
چون بپردازم ازین مشکل دلم
خشک لب غرقاب دریا مانده
نی مرا هم‌درد و محرم هیچکس
نی ز ظلمت خلوت روحی مرا
نی سرنیک و سر بد نیز هم
نی قفا و سیلی دربان مرا
نی بدل از خلق دوری یک دم
همچنان کان پیر داد از خود خبر

حکایت

پاک دینی گفت سی سال تمام
همچو اسمعیل در غم ناپدید
چون بود آنکس که او عمری گذاشت
کس چه داند تا درین حبس و تعب
گاه می‌سوزم چو شمع از انتظار
تو فروغ شمع می‌بینی خوشی
آنکه از بیرون کند در من نگاه
در خم چوگان چو گوئی هیچ جای
از وجود خود نکردم هیچ سود

عمر بی‌خود می‌گذارم بر دوام
آن زمان کو را پدر سر می‌برید
همچو آن یک دم که اسمعیل داشت
عمر خود چون می‌گذارم روز و شب
گاه می‌گیرم چو ابر نوبهار
می نه بینی در سر او آتشی
کی بود او را درون سینه راه
می ندانم پای از سر سرز پای
کانچه کردم و آنچه گفتم هیچ بود

ای دریغا نیست از کس یاریم
چون توانستم ندانستم چه سود
این زمان در عجز و در بیچارگی

عمر ضایع گشت در بیکاریم
چون بدانستم توانستم نبود
می ندانم چاره جز غمخوارگی

حکایت

چون بشد شبلی ازین جای خراب
گفت حق با تو چه کرد ای نیکبخت
هم مرا با خویشتن دشمن بدید
رحمتش آمد بر آن بیچارگیم
خالقا بیچاره راهم تو را
من نمی دانم که من اهل چه ام
بی کسی بی دولتی بی حاصلی
عمر بر خون جگر بگذاشته
هرچه کردم جمله تاوان کرده ام
دین ز دستم رفت و دینی گم شده
من نه کافر نه مسلمان مانده ام
نی مسلمانم نه کافر چون کنم
در دری تنگم گرفتار آمده
بر من بیچاره این در برگشای
بنده را گرنیست زاد راه هیچ
هم توانی سوخت از آتش گناه
هرکه دریاهاى اشکش حاصلست
وانکه او رادیده خونبار نیست

بعد از آن دیدش جوانمردی بخواب
گفت چون شد در حسابم کار سخت
عجز و نومیدی و ضعف من بدید
پس ببخشود از کرم یکبارگیم
همچو موری لنگ در راهم تو را
یا کدامم از کجایم یا کاهم
بینوائی بی قراری بی دلی
بهره از عمر نابرداشسته
جان بلب عمری به پایان کرده ام
صورت نامانده معنی گم شده
در میان هر دو حیران مانده ام
مانده سرگردان و مضطر چون کنم
روی در دیوار پندار آمده
وین ز ره افتاده را راهی نمای
می نیاساید ز اشک و آه هیچ
هم ز اشکش شست دیوان سیاه
گو بیا که در خور این منزلست
گو برو که بر ما کار نیست

حکایت

در رهی می رفت پیری راهبر
بود نقدی سخت رایج در میان
پیرکرد آن قوم را حالی سئوال
مرد روحانیش گفت ای پیر راه
برکشید آهی ز دل پاک و برفت
تاکنون آن اشک گرم و آه سرد
یا رب اشک و آه بسیاریم هست
چون رواجی دارد آنجا اشک و آه
پاک کن از آه صحن جان من
مانده ام در چاه و زندان پای بست

دید از روحانیان خلقی مگر
می ربودند آن همه روحانیان
گفت ازین نقدم یکی گوئید حال
درمندی می گذشت این جایگاه
ریخت اشک گرم بر خاک و برفت
می بریم از یکدگر از راه درد
گر ندارم هیچ این باریم هست
بنده دارد این متاع آن جایگاه
پس بشوی از اشک من دیوان من
در چنین جایم که گیرد جز تودست

هم تن زندانیم آلوده شد
گرچه بس آلوده در راه آمدم

هم دل محنت کشم فرسوده شد
عفوکن کز حبس وز چاه آمدم

حکایت

آن عزیزی گفت فردا ذوالجلال
کای فرومانده چه آوردی ز راه
غرق ادبام ز زندان آمده
باد درکف خاک درگاه توام
چشم آن دارم که نفروشی مرا
زین همه آلودگی پاکم کنی
چون نهان گردد تنم در خاک و خشت
آفریدن رایگانم چون رواست

گرکنند در دشت حشر از من سؤال
گویم از زندان چه آرند ای اله
پا و سرگم کرده حیران آمده
بنده زندانی و چاه توام
خلعتی از فضل در پوشی مرا
در مسلمانی فرو خاکم کنی
بگذری از هرچه کردم خوب و زشت
رایگانم گر بیامری سزااست

حکایت

چون نظام الملک در نزع اوفتاد
خالقا یا رب بحق آنکه من
از همه نوعی خریدارش شدم
بر خریداری تو آموختم
چون خریداری تو کردم بسی
در دم آخر خریداریم کن
یا رب آن دم یاریم ده یک نفس
آن زمان کان دوستان پاک من
تو مرا دستی ده آن ساعت درست

گفت الهی می‌روم در دست باد
هرکه را دیدم که گفت از تو سخن
یاری او کردم و یارش شدم
هرگزت روزی بکس نفروختم
هرگزت نفروختم چون هرکسی
یار بی یاران توئی یاریم کن
کان دمم جز تو نخواهد بود کس
چون بیفشانند دست از خاک من
تا بگیرم دامن فضل تو چست

حکایت

چون سلیمان کرد با چندین کمال
گفت برگو ای چو من آغشته تو
داد آن ساعت جوابش مور لنگ
واپسین خشتی که پیوندد به خاک
چون مرا در زیر خاک ای پاک ذات
پس بپوشد خشت آخر روی من
چون به خاک آرم من سرگشته روی
روی آن دارم که با چندین گناه
تو کمریم مطلق ای کردگار

پیش مور لنگ از عجز این سؤال
کان کدامین گل بخون بسرشته تو
گفت خشت واپسین در گور تنگ
منقطع گردد همه امید پاک
منقطع گردد امید از کاینات
تو مگردان روی فضل از سوی من
هیچ بر رویم میار از هیچ سوی
هیچ بر رویم نیاری ای اله
در گذر از هرچه هست و برگذار

حکایت

قائمش کافتاده مردی خام بود
جمع کرد آن جمله پیش روی او
تا جوانمردی چه باشد در جهان
پیش چشم خلق نا آوردنست
قائم افتاد آن زمان بر پای او
شیخ خوش شد قائم استغفار کرد
پادشاهها کارسازا مکرما
هست از دریای فضلت شبیمی
وز جوانمردی نیائی در صفات
شوخی و بی‌شرمی ما درگذار

بوسعید مهنه درحمام بود
شوخ شیخ آورد تا بازوی او
شیخ را گفتا بگو ای پاک جان
شیخ گفتا شوخ پنهان کردنست
این جوابی بود بر بالای او
چون به نادانی خویش اقرار کرد
خالقها پروردگارا منمما
چون جوانمردی خلق عالمی
قائم مطلق توئی اما بذات
شوخی و بی‌شرمی ما درگذار

این حکایت در نسخه اصل افتاده بود اینجا ملحق شد

عاقبت از چشم بد رنجور شد
در بلا و رنج و بیماری فتاد
خادمی را خواند شاه حق شناس
پس باو گوکی ز شه افتاده باز
در غم و در رنج رنجورم ز تو
جان مشتاقم بود نزدیک و بس
نیستم غایب زمانی از تو من
نازینی چون ترا بیمار کرد
همچو آتش خیز و همچون دود رو
زودتر از رعد می‌رو برق‌وار
هر دو عالم بر تو گردانیم تنگ
تا به نزدیک ایاز آمد چو باد
مضطرب شد عقل دور اندیش او
گوئیا در رنج دایم افتاد
این زمان خونم بخواهد ریختن
خاک ره بوسید و عرض حال کرد
نه ستادم من نه بنشستم ز پای
پیش از من چون رسید این جایگاه
گر در این تقصیر کردم کافرم
کی بری تو راه ای خادم درین
زانکه نشکیم دمی بی‌روی او

چون ایاز از چشم بد رنجور شد
ناتوان در بستر زاری فتاد
چون خبر آمد به محمود از ایاس
گفت می‌رو تا به نزدیک ایاز
دور از روی تو مهجورم ز تو
گر تنم دور افتاد از هم نفس
ای شده مشتاق جانی از تو من
چشم بد بدکاری بسیار کرد
این بگفت و گفت باری زود رو
هم مکن در ره توقف زینهار
گر نمائی لحظه در ره درنگ
خادم سرگشته پا در ره نهاد
دید سلطان را نشسته پیش او
لرزه بر اندام خادم افتاد
گفت با شه چون توان آویختن
دل طپان و نبض ساقط روی زرد
خورد صد سوگند کاندرا هیچ جای
می ندانم ای عجب که پادشاه
شاه اگر دارد وگرنه باورم
شاه گفتا نیستی مجرم چنین
من رهی دزدیده دارم سوی او

تا خبر نبود کسی را در جهان
راه ما در صحن جان ما بسی است
در درون پیورده آگاهیم ازو
از درون با اوست جانم در میان

هر زمان زان ره بدو آیم نهان
راه دزدیده میان ما بسی است
از برون گر بسته راهیم ازو
رازگر می پوشم از پیر وجوان

ختم کتاب

هم سپاس او را و شکر آشکار
واله و مست از صفات مجد تو
مست عشق و عندلیب خوش نواست
هم سر انگشتش بدنمان آمده
باد بر جان رسول مجتبی
داد لا تحسبوا بسوز و درد داد
مرهم درد و دوا جان ما
ای رسول او تشنه دیدار تست
تا به بیند روی تو در او نگر
گاه اندر حمد و گاهی درد بود
و اتفاق ختم این نسخه بداد
بیستم روزی بد از ماه خدا
دمبدم وقت خوش از بخشایشی
هم ز تاریخ رسول ذوالجلال
گر توهم مردی بخیرش یادکن
ختم شد والله اعلم بالصواب

منت ایزد را و حمد بی شمار
جان ما در بوستان حمد تو
دل که طوطی شکر خوان ثناست
در مقام عجز حیران آمده
بس درود بی نهایت از خدا
ان تعدوا نعمة الله کرد یاد
آنکه باشد این درودش دایما
جان به کلی شیفته در کار تست
از سر لطفی بسوی او نگر
همچنان دل در تحیر فرد بود
حق تعالی ار مدد درها گشاد
روز سه شنبه بوقت استوا
در صفا و ذوق و در آسایشی
پانصد و هشتاد و سه بگذشته سال
گفت عطار از همه مردان سخن
چون به توفیق تو بنوشتم کتاب

«پایان»